لىز د غسه .

یوسف زلیخا

کتاب یوسف و زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم | وزان گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا | بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش | بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج | ز گنج دل زبانرا کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا آفاق | معطر کن ز مشکش قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرفشان کن | ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود بسر انجامی هویداست | وزین نامه بجز نامم نه پیداست
درین غمخانه شیرین فسانه | نیابم صدای این ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نیم خسته‌تر زین بزم خامی | که باشد بر لبش زین باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام آن یگانه آفاق که چشمه روشن
مهر انور ذره‌ای نوازش در تکمون است

بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش حرز تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت | تن از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد زاد از نمود وهم بری | هزاران گشته با دیک پی جوی
دل آن مونس آشانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا | توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم | زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر | فراز چار دیوار عناصر
بنافه غنچه را از گل قدح بند | ز گل بر شاخ کلبه جلی بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر هفت بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی
گنه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده‌داران | رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و خسش را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
ز نشتر نیش پرشکر کام | ز زهر نیش تلخ کام زهرخورد کام
گر از خورشید ده دامرد نهانی | شد در عرصه نابودستانی
نیاز آن نیست و هستی خوش آمد | که هست و نیستی و هستی آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بپیمایی بدو راک
فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمت ذره بیرون نیابند

زبان

آبیاری

وجود شن چو آن وزوان ابیات
که درین ذره ز روی یابوست

مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از ز پستی و بلندی
اگر خواهد بلطف خود قدم پیش / ز هر دو زبان دوری ها و بیدم پیش
ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
ز بود خود فراموشی گزینیم / به زانوی خموشی نشینیم

ترغیب دل ... [illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بگو کان را درین گشتن رقاص
شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی را شب شده هنگامه افروز
جهان گردند در شوق پریدن / که از جنبش ندارند آرمیدن
چه داند کس که چندین دور پرکار / همه تن رو شده رو در که دادند
خزان‌ها کی بود بی‌تک سپاری / به هر یک روی هر بازی آری
یکی چوگان یکی دام و یکی گوی / یکی خوان و یکی پرسوخ یکی جوی
بود نقش دل هر هوشمندی / که باشد نقشها را نقشبندی
درین ویرانه نتوان پی خشتی / برون از قالب یک سرشتی
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
چو دیدی کار رو در کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
همه دور شبانروزی گرفته / مقیم راه فیروزی گرفته
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب گشتن غرق کرده
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشته دولت گسسته
ز نیرنج راهشان خرسود کی نی / میا یزد اد رود آسیا کی نی
به هر دم تازه نقشی می‌نماید / ولیکن نقشبندی را نشاید
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
ز هر نوعی که در روی زمین هست / بر اثبات وجود او گواهیست
بلوحی کز هزاران نقش پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست
نخست از کلک انگشتان تو پیوست / که او را دست دانای سرشتست
بعالم این همه صنع است ظاهر / بصانع چون نه مشغول خاطر
دم آخر کزان کس راکد نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدان از جمله روی ارادت / وزو جو ختم کارت به سعادت

دست بر داشتن به مناجات به بی‌نیازی [illegible] حاجات

خداوندا چو هستی ساده بودیم / ز قید هستی آزاده بودیم
ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
میان نیک و بد خلط کردم / گهی افراط و گه تفریط کردم
تو گفتی زشتی زدست تو عیانست / چو نشنیدی ز ما نور بهانست

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی
فرستادی بما روشن کتابی / با امر و نهی فرمودی خطابی
ره فرمودنیها کم سپردم / بنا فرمودنیها پا فشردم
بران بودم که کردم توبه یا نیست / چه حاصل زان چو بار آگو شکستم

زناگوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق طاعت تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان غرقه فسقیم / ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره چون عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم واهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بپایان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم لی و پشیماری نثار کردن شام

همان مرغم که دام و دانه تست / فسون و چشم افسانه تست
تو بی اسباب کارم ساز کردی / دری رحمت برویم باز کردی

کرامت کردی از رحمت بلندی / ز توفیق سجودم سر بلندی
براهت سر ز پا کردی چو چشمم / کشیدی سر چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی ذکری از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم

نه بر دندان زبان کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
لبم کز آن شکر گفتار چشیده / ز تلخی رسته شیرین کارم

به بدگفتن زبان من مگردان / زبان من ز بان من بگردان
ز کلکم گر جهید حرف خطایی / گران شد پس آیدم هوش جرایی

خط عفوی بر آن کلک خطا کش / چو کلکم زان میکش در کشاکش
گیاهم از دغا پرورده نشت / ز آب و گل بر دل آن درد نشت

سرم مست از هوا هر سوی مایل / دلی پا هم بکوی توست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که بد رنگ و بوست

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیکداغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست

نه چند پسته یکی سر خنده دان / چو بادام دو مغز آزار رو ملان
چو خوشه پرورد صد دانه در راه / بهر دانه ز پندیش تیش بر سر

چو غنچه یک دل آمد بر روی از جان / نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من گر از حد بر برون نیست / هزاران راز از آن فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن ز برق آهم
بهر کلنج که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی واز دیده شویم / از آن زو اشک سرخ آید بروم
نظر کز سعی در بی آبیم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود آب پیداست / همین بس آب روی من دریاست
از آن پیوند تا سیم شاید آسودگی / رسیان ز من پیغمبر دردی

محمد کش قلم خود ناموری ساخت / ز میمش حلقه دور رقم ساخت

نعت خواجه که خاتم خلقیت و در انگشت داشت و مهر
خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات

خط لوح عدم زان حک شد / از آن سر حلقه ملک و ملک شد

تو اندیشه خسرو عرش اکر / خرد با جمله دانش حاش
درین دیر سپنجی روشن / شمن روضه از وست گلشن

چو پا آراسته از خلخال دانش / سر دین پروران شد پایمالش
چه نامیست این که در دیوان هستی / برو نگرفته نام پس دستی

زبانم چون ز وی حرفی بر آید / دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نامش نیست نام آور چه باشد / نکوتر بود از هر چه باشد

نکو شد ز عالم نسل آدم / نکوتر بود از هر نکو هم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد

حرف

چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر گشتی راه مفتوح / نبودی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از روی بینش یافت کآتش / بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی / کلیم از شعل او شعله جوی

بصر جانش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زرخریده
در آن وادی که صالح ناقه‌اش بود / بیاد محملش نالنده خوش بود

ز پستان وفا زاد او به بروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی

به الا سایه بان چتر جاهش / چو زرین قبه بر چتر کلاهش
چو بهر ابر سر تیر اشارت / زوار سپاه مهر بشارت

دو نون شد دو ر حلقه ماه / چهل را پاسخ شصتا و دو پنجاه
امی چون داشت دستش علم انگشت / رقم زد خط شق بر مه بانگشت

نبودش خط ولی ز خط تحلیل / بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو وی از سایه آزاد / جهان از سایه سرو وی آباد

ز سایه بود برتر مایه او / زمین و آسمان در سایه او
فلک همچو زمین چون سایه وارش / ندید افتاده در پا سایه وارش

بسنگ از لعل دست دشمن او جست / شکست ریگ تسبیح حلقه بگسست
اگرچه کور شد زان چشم ظلم / چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از او در حقه پر / شد از خون درج مرجان حقه در
کی دینار بود از علم و فرهنگ / محک آمد بی دینارش آن سنگ

چو شد معیار را آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری
کجا در راه دین درد آزمایی / که تا یابد بمهر وعده‌ی دوایی

دوای جان جامی درد او باد / دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه
و از معارج قدر آن از ذروه عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچه صبح سعادت / زد و لتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر / ز نور او برات لیلة البدر
سواد طره‌اش خلقت ده حور / بیاض غره‌اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هواش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار / به بسته بر جهان درهای

گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از او لب / گریزان روز محنت زان مبارک شب

ورش شب از چراغ انجمنش / سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین مهد جان نازنین کرد
ولش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ز طاووس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز / که امشب خواب آمد و لیک انگیز

بر او بر یکزمان خوش چو اگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب و بخت
بسیج راه عرشت کرد اینک / براق برق سیر آورده‌ام اینک

جهنده بر زمین خوش با دو پایی / پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل سوی افلاک کردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

ز دوستکیش عنان او بسوده / نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی / ندیده زان او آسیب داغی

وزان دولت سرا چون خواجه دین

گرش بایستی آخر بهره‌ور بود
خرامان شد بعزم خانهٔ زین

شد از پی بوحیان که دو صد آه
که پیش جان ما سه اسپری بعهده

زد از نیم ان حراق تیز رفتار
زمه پیکه بر اقصی درم داد

روانش در نیم لحظه فلکه کمتر
زد و در کاسه سیم حلقه بار

وز آن مسجد امام انبیا شد
صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه
چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی
برآمد زانکهش نام تمامی

وز آنجا شد به بالا تیز بک خیز
عطارد در ابرق هم عطار ریز

بقصد شستن زرین کلاه
چهارم چرخ خورشید آورد شاه

چو زد بر چرخ پنجم آتشین کام
گرفت از نعل او شب پیره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در
شد از کوثر چو نقطه مشت پر در

بهشتم کاخ چون نعلین بود دوش
زحل حل نیت هر مشکل که بودش

بنات النعش و پروین لب گشودند
به نثر و نظم خود داور ستودند

ز مهر شمع روشن شد طایر
چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سر در دلربایش
چو سایه نشر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس غیرت اندیشش
بپای اندازش اکنده اطلس خویش

وزانجا چون شاخ سدره ره جست
ز پریدن پر جبریل شد سست

تبدیدش سرافیل از کمین جست
ز رفرف حجله آیین بود جشنش بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش
گرفت از دست رفرف عرش رودش

بدست عرش چون شد چرخ تکداشت
علم بر لامکان چون جهت افراشت

کلی برد مد از جهت بلند پست
بران درگاه بالا دست برد دست

جهت را مهره از ششدر رهانید
مکان را مرکب از تنگی رهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زد برکنار حدوث از جهان گشت
وجوب لا لیس مکان او پشت

یکی ماند او هم از نعت یکی پاک
ز بسیاری فزون وز اندکی پاک

بدید آنچه از حد دیدن برون بود
مپرس از من که کیفیت که چون بود

نه حدی که گنجد آنجا نه چونی
فزون بنهاد یکی لب در زبونی

شنید آنکه کلامی نی آواز
معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از آن کام و زبان را
نه همراهی از آن نطق و بیان را

ز درکش گوش جان پر آباد در مشت
زحرفش صحف دلها گو تهی گشت

لباس فهم بر بالای درک
پسند عقل در صحرای ادراک

ز گفتن برتر است آن وز شنیدن
زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جان فرسا برون آی

ورین شهد ز کوته ای فرو دم
سخن را ختم کن والله اعلم

زمهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

لباس صباحت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

نه آخر رحمة للعالمینی
زمحرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

بتن در پوش عنبربوی جامه
بسر در بند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را
فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوست خواهند

سر رفتی شه ان اوکردون بگردن

وزانجا کرد سوی ... ره ... رکاب
بدامان و فانش ... بر

وزان پس بر فلک هشتم ساخت مسکن بنجم
توابت را بدو شد چشم روشن

ز چهره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
دیده دستی ز پا افتاده گان زار / بکن دلداری دلداده گان زار
اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آنکز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ / دل چون مجمره پر سوراخ سوراخ
زدیم از گریه اشک چشم چون آب / حریم آستان روضه ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
زمحرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
زداغ آرزو تابی دل خویش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن بخاک آن حرم نیست / بحمد الله که جان آنجا مقیمست
بخود درمانده ایم از نفس خودرای / بدین درماندهٔ چندین ببخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از نفس اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد / باتش آب روی ما بریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین
تنزل نور رحمت ذکر او سرمایهٔ استنزال نور
رحمت شهود است و پیرایهٔ استخلاص جنود

کتاب فقر او دیباچه راست / سواد از نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش مربع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبیداللهی آمد
نه فقر آنکه نطقش آشنا کرد / ببر گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست / روائی خواجگی در پایگانست
جهان شد بخششش کشت زاری / نخواهد ور جز کشت کاری
از آن دانه کز آن آدم نباکام / ز بستانش بهشت آمد بدین دام
هزاران مزرعه در زیر کشتست / که زاد رفتن راه بهشتست
درین مزرع فشاند تخم دانه / وزان عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش کم مشت خاکست / ز مشت خاک اندر چه باکست
ز مشت خاک گندم را ببیند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است / بگرد خرمنش خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت / بر پسم گاو ماده و جماعت
اگر افتد قبول همتش پشت / شود گاو زمین آنجا پی جفت
بجز مشکوی او فصلی چون / ز نور آورده گاو چرخ گردون
فلک را از کواکب در میانه / ز خرمنهاش کی غربال دانه
بدهقانیش چون ادهم مسلم / بدان ماند که گوئی روح اعظم
که گر خاکست کسب بسیطست / بجملهٔ فیض احسانش محیطست

گیاهی بهره ور شد از نوالش ‏ ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین جهت باشد ‏ بجز ذات نبی اینجا چه باید

مقام خواجه برتر از کمالست ‏ برون از حد تقریر زبانست

ولیکن بحر هستی ز اسرار الهی ‏ ازو یکقطره از مه تا بماهی

بجنبش چون درآید بحر زخار ‏ بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم ‏ ببیند دو دیده و دل زود عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست ‏ درو در تنگنایی اندکی نیست

نموده رو بهر بالا و پست او ‏ اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویش را گم ‏ ببندد از دوئی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز ‏ ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آن ناکه که پیش بر خاک او نید ‏ دل و جان بسته فتراک او بند

همه پر مایه از سرمایه او ‏ همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور ‏ ز فقدش دیده ایام بی نور

سنین عمر آخر از ملک کیش ‏ به پیشش باد از دور فلک پیش

خصوصا عمر فرزندان بیش ‏ مفصل دار اخلاق گرامیش

درین زنگار گون کاخ زراندود ‏ بهم بحر رسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان او ‏ وزان نور قدم مشهود شان او

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ‏ بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین ‏ چو عین باصره در چشم روشن

در مدح سلطان که موجب مدح سلطان سزای الامان حسان دهب
زد کار اضمانست و ناوج او از قوت امانی در خدمتکده هستی جان

درین عین آنکه چون سلطان عین است ‏ جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این چمنده طاق مینا ‏ دو چشم آدمیت زو بینا

خوشا چشمی که بینایی ز دیدت ‏ به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بهر او ‏ که چشم خود کند منزلگه او

ز روی دست روشن چشم عالم ‏ بوی دست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل ‏ بود یوسف درین بحر ملک نیل

در اصلاحش کرم رسم قدیمست ‏ کریم ابن کریم ابن کریم است

پسر گر از کمال خوبی او ‏ کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت ‏ کشیده چو بیابان زهر انگشت

دو صد گشتاسپ مل رهرو دیاری ‏ شده سر سبز در هر جویباری

ز دستش کابر دم هست ار کم ‏ خورد شان باشد ابر دکف ناتمام

نموده لمعه از رخشان تیغ ‏ نهفته تیغ خور خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن ‏ حبابی اگر ده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را اگرچه بعامست ‏ بقا این تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیره کیهانست ‏ نیابد روشنی با تیره کی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر ‏ کند قطع از پلنگ ... نخچیر

ز شب گرد چو باید گرگ بالش ‏ نهد از دست پیشش گرد بالش

بی جذب محبت چنگل باز ‏ شود قلاب مرغ تیر پرد از

درخت پشه پر شاخ و پیوند ‏ اگر شاخ گوزن را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی ‏ به نخچه بخشد ز بندش رهایی

کمین گاه بد اندیشان ناپاک ‏ بود زاندیشه ناایمنی پاک

اگر یک تن بر دچون مهر انور ‏ ز مشرق تا بمغرب طشتی زر

نثار درج گوهر از درع پرهیز ‏ که در طشت زر از دیگر د...

چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد / به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بپیرا جوان‌بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
به زیر پای تخت شاهیش دار / به تارک چتر ظل اللهیش دار
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاک‌بوسی
خراب‌آباد عالم باد معمور / به اولاد کرامش تا دم صور
خصوصا آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش
زبانش آن عجم از وی شرف / به تعریف عرب بادا معرف
جهان تا با بلندی باد و پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز حسب مظفر / به طفلی شد طفیلش تخت و افسر
فلک چون دید جاه و احتشامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین مبدا که بادا خالی از درد / فلک طاوس بختی را پر فرح کرد
ز بزمش چون ریکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه عشق مرغیست از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار کثرت آرمیده و اگر نوای معشوقیت از آنجاست و اگر ناله محبت عاشقیت نیز از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجود بود از نقش دوئی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از زلف او نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوب‌رویی است / ز پرده خوبرو در تنگ‌خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد / به بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن / دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفت و گویی
از آن یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان / شد از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش آراست لیلی / ز هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکربار بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست … قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی … به عشق اوست جان را کامرانی

که همچو نیکوان عشقش ستوده … از و پرده بر زده در تو نموده
هلا تا نغلطی ناگه نگویی … که از ما عاشقی از وی نکویی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست … اگر داند وگرنه عاشق اوست
تویی آیینه او آیینه آرا … تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست … نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم … بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایان ندارد … زبانی در زبان دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم … که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

و دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن است
در رشتهٔ سبب نظم کتاب بر آن چیدن

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست … تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق … که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا … دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست … جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاد باشی … غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی … دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت … ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی … که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند … ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی … نه در دست زمانه داستانی

بسی مرغان خوش پیکر که هستند … که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند … حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی … همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست … که آن بهر حقیقت کارسازیست

بلوح اول الف بی تا نخوانی … ز قرآن درس گفتن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری … که باشد در سلوکش دستگیری

بگفتا گر نشد در عشق از جای … برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن … نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی … وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن … نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر … براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی ناف دیده … بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهادست … ز خونخواری عشقم شیر داد است
اگرچه موی من اکنون چو شیر است … هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

بپیری هم جوانی هست چون عشق … دمد بر من دمادم از فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر … سبک روحی کن در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی … که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت … که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم … باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری را … نهادم رسم نو پیکرآوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد … که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی … که سوزد عقل رخت زندگانی

درین فیروزه گنبد انگشم دود   کم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جای رسانم   که بوازد با چشت آسمانم

سخن دیباچه دیوان عشق است   سخن نوباوه بستان عشق است
خود از کار و بار چون سخن نیست   جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم هر که از نو و کهن راو   چنین گوید سخن‌دان کز سخن راد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد   قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود   گشاد از شعبه اش فواره جود
جهان داران که در بالا نشستند   ز جوششهای آن فواره هستند

چو زان جوشش کند لب تشنه رانی   گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس پیش مدامان   برون آرد ز گلزارش خرامان

کهنه رو بر در دروازه گوشش   شد از مقدم او هوش هوش پیش
کند خاطر باستقبالش آهنگ   در آرد دل بر او چون غنچه اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد   که از دیده نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوه‌مندان   وز و گریان شود لبهای خندان

چو این شان آلهی هستم از وی   معاذالله که دامن چینم از وی
بدین می‌شغل گیری ساخت پیرم   به پیرافشانی اکنون شغل گیرم

دهم از دل بها این راز نهان را   نجندانم مگر یابم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو   بشیرین نشانم خسرو نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون   کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا

جدا از قصه‌ها چون اینش خوانند   یا حسن و چه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل   نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از تاریخ حرف پسند   دگر گویی خود آن زار است باشند
سخن را زیوری چون راستی نیست   جمال بکر ما را کاستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغست   که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد   چو خور بر آسمان زرین علم زد

صنعت گر بیارایی دروغی   نگیرد زان چراغی او فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا   چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیاید   دلی دیبا سوی زشتی نشاید
رخی گلرنگ را گلگونه باید   کسش از گلگونه گلرنگی فزاید

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده   جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان سر گرامی ماند اشند   ز آدم تا بیوسف تا بیش خواهند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید   بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی   چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد   بران زاد و بران بود و بران مرد

دریغ آید سخن رانم ز هر یک   بجای که سر افشانم ز هر یک
بهر شعری کز ایشان خرج سازم   ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شکرآی   بجو آید زین محبت نامه حرفی
نه تا بد نامه پی بر بدی بنوشت   نشاید خامه دشمن جرم انگشت

بدو راه او را اگر بیند خطایی   نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد   دگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بشاهد او سوختن

گهرسنجان دریای معانی / ورق‌خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان‌بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکسو پس و پیش / ستاده هر صف در پایه خویش

صفوف اولیا دیگر جای قایم / نهاده در مقام بی‌ریائی پای

ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن جمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه نه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع‌آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم / جهان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردا پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل کثرت‌پیشه بیرون

بهشتش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت / شب قدر از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب چون قندیل خورشید / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

از آنجا در جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست

بر آن این پرتو دولت کجا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست / فرح‌بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست

گذر روی ترا آئینه داری / ببخشش آنچه در گنجینه داری

بگفتا یک در از احسان گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم

از آن خوبی که باشد دلبران را / دو بخش او را یکی مر دیگران را

پی نسخ بتان درج ازل گشاید / خط حسنش بنسخش نماید

پس آوردش سوی سینه خویش / صفا بخشش از دل بی‌کینه خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار

تمثال جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و با ختمان شهادت آوردن و آب دیده یعقوب و هوای زلیخا پرورد

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش ثنا گفت

درین نوبتگه صورت‌پرستی / زند هر کس به نوبت کوس هستی

حقیقت را ابد در ظل ظهور است / ز ابراهیم بر جهان افتاده نور است

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونق بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین صحرا که بربست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو دور ایام رفت آغاز ادریس / درین تدریس خانه درس تلبیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح

گردی با نکو هیچ باد هیچ
تاج تو گشت هیچ مباد هیچ

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق — موافق شد بر آن خوان خلق اسحاق
ازین ماتم شد او در راه عدم کوب — زد از کوه غمی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عجب زین کار دم زد — ز خود شادی بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند — نهادش در فراشش آن فرزند

شمار گوسفندش از عدد بیش — در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
بسر بردن ز یوسف یار دل داشت — ولی یوسف میان جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل شد گلی سبت — قبای نازک اندامی بر آن چست
برآمد اختر از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب — ازو هم مرهم و هم داغ معیوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان — وزو رشک چمن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را — ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام ز مهرش نواله

گرامی دری از بحر کرمی — ز مادر ماند با رشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف گردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش چون پرش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد — لبش ز آن پسته شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند — که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود — بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی دیدن او داشت — ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل عمه نمی یافت — کجا که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز — بپیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گز مهر ورزی — بتن هم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف — خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش — بمهراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید — ز نومیدیش صورت نیز پیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی — که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند — بخدمت بود و در راه خداوند
کمربندی که دستش گر ببستی — ز اسحاق اندر آفاق رستی

چو یوسف را ز خود دور از پدر کرد — میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش — که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد — وزان پس در میان آوازه در داد
که گشته است آن کمربند از میان گم — گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه چست و چو گوی دی — پس آنگه ور دگر کس روی کردی
چو در آخر سوی یوسف نوبت آمد — کمر را از میانش جست بگشاد

دران ایام هر کس اهل دین بود — بدو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پایگیرش — گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتدویر و بهانه — چو گرد آباد بر دوش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست — پس آنگه بند اهل حشمتش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم — ز دیدارش ز بی تابی دیده برهم
به پیش روی یوسف جمله یافت — ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش — بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود در حسنش از همه فزون — بیوسف بود چشمش دیده افروز

بی مرجا گر اپسان نه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
حکویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی / از و کون و مکان در روشنایی
نه نه هیهات روشن ماهتابی / نه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای ماهتابست / که رخشان چشمهٔ آفتاب است
مقدس نوری از خنده چه چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان بیچون درین چون کرده آرام / بی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / دگر گردش کجا جای امان داشت
زلیخای که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
زخورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آزو رد / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

چنین گفت آن نخست ای سخن سنج / که در گنجینه بود نسخی از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس / همیرد کوش شاهی نام طیموس

در صفت زلیخا که مغرب از طلوع جمالش مشرق گشته بود و ملکه بر ادر جهادان در گذشته

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال بندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
ملک در خیلش از جوزا کمر بند / ظفر با بند تیغش بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختر از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فزود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین نقش بستند آنچه جویم / ز صد نقش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز نسرین و چو باری آب برده
ز فرقش موی دام هوشمندان / از و تا مشک فرق از ماه چندان
فراوان هوش کافی کرده تا راه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / ز دزد در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه بر پای
دو گیسوش دو هندوی پس پا باز / ز شمشاد سرافرازش پس پا باز
ملک ورس حالی کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
اطرف لوح سیمینش نموده / دو نون سر نگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز صد نون و تا حلقه میم / الف واری کشیده نیم از سیم
فزوده بر الف صفر و نازا / یکی ده کرده آشوب جهان را
شده شیرینش عیان از لعل خندان / گشاده سیم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلها شگفته گونه گونه
بر و مرجان از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زگوه است / درو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغب او تا بر دو راه / بود گرد آمده ریحی از آنجاه
قرار دل بود تا تاب آنجا / که هم جاست و هم گرداب آنجا
چناس کردنش ساقی تراز عاج / بگرو نی آورندش آسمان باج
بر دو دوشش ز دو طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو دستانش بر یکی چون تبه نور / حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امید شان نبوده گستاخ

نبوج پیشش در بغل بود — عیار سیم پیش ده دغل بود
ی تو یذان پاکیزه چون ... — دلی پاکان عالم از دعا پر

پری رویان بجان کرده پسندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج پیران و تاج دیهیم — دو پیاله عذرا نشیش کرده پر سیم

کفش راحت ده مرحمت اندیش — نهاده مرهمی بر سر دل ریش
برست آورده زانگشتان طبها — زده از مهر بر دلها رقمها

دل از مهر ناخنش پسته خالی — فزوده بر سپهر بدری هلالی
پنج انگشت مه را برده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بلکه موی نیمی — نمایدکی بران از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن — گران مو بودشی کم پیستن

شکم چون تخته قاقم کشیده — نبرمی دایه تا نافو بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده — چه کوهی کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر افشرد بیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دو پیت افشار ز زرین بس جمش نو — پا و پیم دست افشار شنو

ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
مداده در حریم راه نگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن را نام زنیاب آنکه خوشتست — نبای جس را پیش تپیوست
نتا میرز بود کلک پسته نور — ولی از چشم مرئی بو ستور

صفای او نمودی پیش زانو — در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد — که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند — رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نست — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

جهان بودی چو بودی چپ و جابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق گردیش جای — شدی بر آبله ز اشک کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن تواند کرد — که زیور را بجاش زیوری کرد

بر از گوهر تنا رک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت
در دو گوشش که بود آویزه گوش — همی برد از دل و جان لطف و هوش

اگر بنگشتش گوهر زر کردن — شدی غرق جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گره ها بود — هزاران عقد گوهر را بها بود

کر لطفش گرفتی پاره راه دست — که یار پستی بدیپاش بروبست
نیارم گفت زین از زر چه بود — که شد خلخال و اندر پاش بنهاد

گهی در غشوه پسند نشینی — بر پا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حله مصری و شامی

هر روز نوبی کاخگنه پرتو — نبوده بر تنش جز خلعت نو
یکی جنس دو باره تنش نبوده — چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیدی — بدین دولت بکرد دامنش رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را

مهی سروی ان هوا دارش گردی — پری رویان هوادارش گردی
ز سیمر ایوان هزاران حور زاده — بخدمت روز و شب پیش ایستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبار رشی بیا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را

شب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسی لعبتان ز خورد سالان — صبح خانه در رخان غزالان

پرستارانش

دلی فارغ ز لعب صبح و از شام / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بد میان غم و شادی بود / وزان غم خاطرش آزاد بودی

خواب دیدن زلیخا نوبت اول یوسف را علیه السلام و کشته عشق وی [illegible] شدن

کش ایام بر گردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید
شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین پستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم / دران حلقه ره فریاد شان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگرهای کاخ شهریاری / چو حارث دیده شکل کوکبی
به بیداری نمانده دیگری تاب / خوش کو کنارش کرده در خواب
پستاده از دهل کوبی دل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده نوبتی زنگلها کف پاچی / فراش غفلت شب برده کالی
زلیخا آن لبهای شکرآب / شده بر بستر شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش آوده به بستر خرمن گل
زبالین سنبلش درهم شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی / چه گویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده هر سر از حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
زبرآویخته زلف چو زنجیر / خرد در بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید را او بر زمینش
مقوس بر دو ابروش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / زابرو کرده آنمه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
برونق درش از لعل درافشان / چو از کلکون شفق برق درافشان
بخنده از ثریا نور ریخت / نمک از پسته پر شور بیخت
زنخ چون سیب از غبغب مطوق / زنشیب آوخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمیش چون مویی میان لاغر
زلیخا چون بر رویش دیده بگشاد / بیکدیدار ازو صد دل بر افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیکدل بل بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر موی رشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش در عرق خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکریافت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش سنت از خرد دست / میانش را اگر در بند کی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از دود سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش اسپیجان بود / بدانسان سیب آسیبان کی گرفتی
بنامیزد چه زیبا صورت بود / که صورت خواهیست اندر معنی

زلیخا از زلیخایی رهیده / ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / کی از وصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در راه دل از معنی خبردار
همه در بند پندارم نمانده / بصورت تنها گرفتارم نمانده

یقین دانند که در کوزه می هست / ازان در کردن آن روشنه ... دست
چه سازد غرقه دریای لالش / نیاید باد نم دیده خیالش

نوزیدن نسیم سحری جعد زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون خوردن و مهر خاموشی بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند / لطافت غنچه از گل درکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود بست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستبوسش ستادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده / ز مطلع سر برون هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بران شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کنیزان گرفت پیش / بدامان صبوری پای خویش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه دم خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / دل از داغ غمش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدست خویش کی بود / که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در کام نهنگست / ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خودکامی ندارد / درونش یک نفس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد پرده کار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
ازان بر روزشان شب اختیارست / که آن یک پرده و در وی دو دارست

چو شب شد ره در دیوانگی کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار چنگ / بدل بر داری خود کرد آهنگ

زناله نغمه جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال ای به پیش دیده نشانه / هم از دیده هم از لب گوهر افشانده

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
شنیدم که نامت از که پرسیم / کجا جویم مقامت از که پرسیم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست
مباد همچو من کس گرفتار / که نه دلدارم اندر بند دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده در دل خون نابم
کنون دارم نه هیچ آب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده

ای پاکیزه گوهر از چه کانی
کم از تو دارم این گوهرفشانی

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

ندیده بر سرم گرد باد وزیده / نه در پا سر گرم خاری خلیده
یکی عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار بر بستر نهادی

تنی پاکیزه از گلبرگ صد بار / چه سازم خواب اندر بستر خار
همه شب تا سحرگه کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دمع هر کنارا / بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون جگر چون شب / گلو خشک را مالید بر لب

جلا بیش رنج از گلبرگ تر داد / به لب چنبر جان از سرو سیم بر داد
شب و روزش همین آهنگ گشتی / سر مویی از این آهنگ گشتی

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر

از شدت تغیر حال زلیخا که بتحریر شدت رشک کنیزان
افتادن دوا به سرانگشت اشتغال ایشان کردن

چو سازد در درون آن تیر جا غ / ز پهلو ها شد او را صد نشانه

خوش است از بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / به سینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی پر میزد او مردم رضای / همیکرد او درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب خوناب جگر ریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
که از روز و شب چو آب چون زد / گلی سرخش تو دیدی لاله رنگ زد

ندانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند / خط اشکی بر روی کشیدند

ولی روشن نشد کان از چه سبب است / قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی چشمش پدید است / همانا گر کسی چشمش رسیده است

یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفتا این همه آثار عشق است / دلش بیشک ز تیر یار خسته است
دلی کس را نه پیدا زین بند / ز خواهش کسی این آب رسید

همی بست از گمان هر یک خیالی / همیکردند با هم قیل و قالی
ولی پر دلش ظاهر نمی شد / سخن با هیچ چیز آخر نمی شد

از آن جمله چنین کرد آیه داشت / که در افسون گری پیرانه داشت
بر او عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید و پیش / بپا داور خود تنهایی خویش

بگفتا ای مخدره بستان شاهی / نجاری از تو گلزار میاهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز فرقت بخت با فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من از گهواره تا آغوش بارم / که پرورده زمانه در کنارم

رخت را غازه من بودم که دیدم / بتیغ مهر ناخن من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلاب / گلاب شکر کردم خطاب

تماشا از پرده دل کرده سازم / ز جانش رشته بحیدم صد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / به پروردم تن جان پرورت را

صح اگر رشک آرد در پرده صد لوی
کند غمازی از صد پرده اش بوی

شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر زلفت طراز دوش بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست کوته چشم زدامان
بکارت خدمتگار بودم — بجد خدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو خسبیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم — بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری — ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت — که بر رو میان خود بازت که آمیخت
چنین آشفته و درهم چرایی — چنین با درد و غم همدم چرایی
گلی سرخت چرا زرد است زینسان — دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چه حالت کاسمان چیست — زوال جاهت نگاهت خواه چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد نوشته — ز نور عقد پیمانش سرشته
به پیش صبح دو حاجت خواهم جایش — که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و دشت — غم او هم خواهیم کار دشت
بتسخیرش سحر افسونها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد چنین آدمی زاد — برودی سپارم از خوی خاطر شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی دایه خوانی
نمیدانم از این گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه ره در استخاره
که گنج مقصدم پس ناپدید است — در آن گنج ناامیدی کلید است
چگویم با تو آن مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا جز نام پیش مردم — ز مرغ من هم آن نام هم گم
چه پرسی ست عشقش هیچ کامی — که بیند اندر کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش — کند یادی زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد کاندر پیش دایه — ز هم رازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن پیداش داد — ز بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی هیچ وقتش هر حیاتست — که نادانسته را چه محالست
مرادی راز اول ماند آنی — کجا در آخرش جستن توانی
نیاز است از دلش چون بند بگشود — ز جهالش زبان بند بگشود
نخستین گفت کانها کار دیو است — همیشه کار دیوان کر و ریو است
بر دم صورت زیبا نماید — که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید عیان شکل دلارا
نی گر شود تخم بند سرشته — معاذ الله که در زاید فرشته
وگر گفتا که این خواهست بر پاست — چرا باید بهر نار است جان کاست
دگر گفتا که چیستی دانش اندیش — برو کن این محال از خاطر خویش
بگفت این خواب اگر باد است بودی — بد میان را به پستان کی ربودی
بگفتا کار اگر بودی بدیستم — کی این بار گران او دی یستم
مرا آمد پیر کار از دست رفت است — عنان اختیار از دست رفت است
مرا اشتی نشسته در دل تنگ — که بس محکم تر است از شیش سنگ
اگر باد و دریا آتی آید — ز سنگستان ششی محکم چون زداید
چو دایه دید کش اندر عشق محکم — فرو بست از نصیحت گوش هم دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسلهٔ شوق جنبیدن و او را بر رهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کندر آن سر گم کند عشق / نگار عاشقش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوشش از خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی برو کوه ملامت
خیال عاشقش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته از شفق در خون دو دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را به زردی
فکندی چون کمانم راست قامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهادی در دلم از مهر تابی / تجلی کرد با من در خوابی
و بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در رویی چنین ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / رخ بخت خویشتن خوابش دهم نام
بود چشمم شود از خواب بیدار / نماید یار من اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
زمانی کاین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که زد اول دلش راه / درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان بهر مویست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون چشم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / به آن لعل شکربار لب بگشای
بگو با این حال و دستانی / که تو وز کدامین خانه‌ای دانی
درخشان گوهر کانت کدام است / کدامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی‌جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مبادا زالماس دیده گوهرت را
قمر از من که بر سینه داغ عفت / نه پنداری که از داغم فراغت
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته‌رانی
گرفت از نو پری دیوانه‌ای را / فتاد آتش به جان پروانه را
سرمست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگرد دوشش ز اندوه بیشتر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز صد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند بندِ قید مصلحت رست
همی‌زد همچو غنچه جیب خود چاک / چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

کهی از مهر رویش روی می‌کند / کهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد وی چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر گرفتیش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی پویان خرامان

وگر بندش نکردی هیچ کردار / چو گل بی پرده کردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگه / دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش همه راهی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند چالاکی از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر

بپیچیدن ساق او مار گهر پیچ / درآمد حلقه زن چون مار در کنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت
مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است

سبک دستی چو چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نماند است / بهیچ آمد شدن پایی نماند است

بدین بند گران پابستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته است پای سرو در گل / ز جنبش بر ان گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بیند درین آب / که زنجیرش نهد بر پای از تاب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر خندان درنگش / که بینم پیش روی لاله رنگش
زمن چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
به بینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود چشم سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر پشت پایش نشیندش گرد
بروی جان نشیند گر دروم / بساط شادمانی در نوردم

نپسندم کی قید بر خاطرش بار / نپسندم ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خونخوار بر دلی تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی آغاز کرده بر نشانه
فتاد از زخم او در سینه‌ام چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی همی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش

کهی در گریه گه در خنده می‌شد / کهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

آمدن رسولان پادشاهان به خواب آمدن زلیخا یوسف را نوبت سیم و نام و مقام وی واشنیدن و بعقل و هوش باز آمدن

بپای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
کهی فرزانه را دیوانه سازی / کهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از تفته موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پیش سرو ناز خم کرد / زمین را ز اشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

وگر زان زلف بندی برگشاید / چراغ عقل یابد روشنایی

شد از تمکین دل خود صبر پرواز / بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غم دایی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم کوی تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون

میگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
ولی مادر زند فرزندیم ننگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند / بتنهاییم غم فرسود کردند
ز روی آتشین کار حزینی را / بسوزد کس میان آتش پی را

بدان مقصود جان و دل خطابش / بدین سان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد از این دیگر چگویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
به پاکی کین چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست / عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خواجگان شاه مصرم / عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این شنفت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / تن زور و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه گشت مجنون گشت هشیار

خبر زانگه که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان از همه سو داد آواز / که ای ما بمن در بن اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید / دلش ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زاب رفته جوی من باز

پا بردار ز بند زر سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم
چو خلخل سیمم را در بند بگداز / بدست خویش بند از پای سیمم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال او رفت از سر هوش
بر سیم عاشق اول ترک خود کرد / وز آن پس رو سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندش بر فراز پسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان بهر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

بهر راحی که در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بهر روز و شب همه این بود کارش / سخن زینسان براندی ورد یارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف بجز از مصر بخواستگاری زلیخا و دل تنگ گشتن او از نومیدی آن

زلیخا گرچه عیش آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون اگر صد کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود / ببزم چند ازان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / شکیب دلبری شیبا نشست
رسولان از شه هر مرز و بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن آنجا در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی فغفور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت کشور پناهست / ز شاهی خواستگاری را نشانست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر
(حاشیه: ۴ بود آن تخت و تاج ابراهیم فغفور)

بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعا گویند از صبح تا شام

وگر آرد دل سوی روم آهنگ / غلام وی شوند از شام تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / بگفتا از لب پر خنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصر نامم ساخت پست

بسوی مصر نامم می کشد دل / ز مصر ار قاصدی بودی چه حاصل
نسیمی گر ز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن یا دست صد بار / که آرد نامه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود کش پدر خواند / پدر وارش بپیش خویش بنشاند

بگفتا ای دو چشم و شادی دل / زبند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / شجعت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیده است اینک از هر کشوری رسولی

نگوییم وا سپیدان هر رسولت / ببینیم تا که می آید قبولت
بهر کشور که آید در دلت میل / ترا بسپارم و زودی با آن خیل

پدر میگفت و آن خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوشی سخن کردن ز جایی / بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصها بر وی می آورد / ولی از مصریان دم بر نمی آورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم چون شاخ بید لرزان برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و می گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم با چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی منِ لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو چشمم غرق خون دامن داری
گرم بندی بسوی دوست پرواز / زدی با من چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی هر دم اینک / زبید از تو جان بسپردم اینک
اگر خواهی مرا از رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر منشاد و اگر غمگین بر آیم / وگر من تلخ اگر شیرین تر آیم
کیم من در وجود من چه خیزد / درین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یکی جو
هزاران تازه گل بر باد وادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی

نگاه کرد و ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان درو آتش ز نو تاب / درون غنچه دارا ز خون لبالب

پدر سنگ از دیده غمناک بیریخت / پدر بر غصه بر سر خاک بیریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر و ادیش

رسولان را از آن لطفهای شاهی / اجازت داد لب پر عذر خواهی
که بیت از بهر آن فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود در روش بر دانش سپاران / که باشد دست پیش دست ایشان
زبان دهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیش حاملان منت

رسولان زان تمنا در گذشتند / ز نیش باد در کف بازگشتند
زلیخا وحشت از دل بر جگر داغ / درون نومیدی افزودش داغ بر داغ

در فرستادن پدر زلیخا قاصدی سوی عزیز مصر و عرض زلیخا کردن زلیخا بر وی و قبول کردن وی او را و در خدمت او شتافتن

بود هر روز زرد اند و سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصر تن خسته خاطر / علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانایی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از روی جانی چند باد / زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش / بر فرستاد سوی عزیزش

بهر دز از نوازشهای کردن / عزیزی را بر عزیزی باد ازان
مرا در برج عصمت اختری هست / که مه را در جگر افکنده تا بست

ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده خور سپاه سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر

کند پوشیده رخ مه را نظاره / گر ترسد نبیندش چشم ستاره
خز آیینه کسی کم دیده روش / بجز شانه کسی ننسوده مویش

نباشد غیر زلفش را اسیر / که گاهی افکند در پای او سیر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده پیش باد مشاطه در دست / نسوده بر لبش شیکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا بادا نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده مهر لکاه گردد / ولی صد شور از آن بیرون پدید

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف گاهان او بیند
پیرا فزاران ز صد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگرده خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سپیدست / براه مصر اشکش رود نیلیست
ندانم سوی مصرش این سبب چیست / هوا انگیز طبعش را طرف چیست

همانا خاک او انجا سرشتند / براتش زرق او انجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی

زلف

اگر بود به صد رخانه خوبی / بود خود سگ بیراهه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه باشم
دلی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر بر افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرده است اظهار / کند واجب اگر تخمم شود بار
کنم از فرق پای از دیده نعلین / شوم سویش روان از الرأس والعین
ولی با شاه مصرانگار ننگ / جهانم در گرفته صیت تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا مقدور دارد / کمال نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامان زیب پس نکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکر خند / ز لعل و زر همه بر موکمر بند
میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در جلوه حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرهها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر کوسر بخود بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزاز آرند / برین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و زار بگریست
گرای مصر از تو داده صد عزیزی / ز تو گشت کرم در تازه چیزی
شه ما را پی خیل و حشم نیست / به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
بهر منش خلعت فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دو پیشش تذلل گوهر تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر اوست
جوان میوه خور ای خواب افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

رسیدن قبول از جانب مصر و زبیدن و محمل زلیخا را بجانب مصر کشیدن

چو از مصر آمد امید خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوشش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر گرد از عزیزش
گل عیشش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد آن بند گشاد
بلای جان نشاطی یا بلاییست / که گیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / پس یکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت هر آئین عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان / عذار افشان گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ و سمه پاک و عارض تازه
فتوله بسته بر بالا ز عنبر / ز گوشش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار اندام و غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستانان و غمزه خونریز

خاک بوسید

خوان نو

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
برکرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پس چوگان تیزرو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برو چابکتر رمیدی از میانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکستی در تک سنگ خارا گر زدی سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته پشت و کوه کوهان
بتنها کوه اما بیستون نی / ز ره باد و برفتاری چو دون نی
چو زاهد در قناعت کوش کم خوار / چو صاحب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / بچریده خار را چون سنبل و گل
ز انواع نفایس صد شتر وار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درافشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهایش زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید / زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون و درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بدو زربفت دیبا / ز رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشته بگرد آن نوبهاری / رخ آورد از یاری و دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بتپان ارم را
غلامان سبک جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از شوخی و ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده در جگر وز جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه بازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از حجب خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن تب پایدار است / از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش زیشان محمل خویش
بسوی مصر چون پوید شتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر آن گنج دولت تیز / که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بنوبت استقبال

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / چه باز ابر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند
غلامان و کنیزان صد هزاران
کنیزانی همه سرحلقه کرده
مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای نی ز لبهای وصل داده
درافکنده دف آوازه در دست
چو پیکی در پی منزل ره بریده
تو گویی ابر چرخ بی کناره
عزیز مصر چون آن بارگه دید
مقیمان حرم پیشش دویدند
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
چو از بیرون شتابان لشکر خند
چه از موینه و ابریشمینه
بینباری روی صحرا را بیاراست
کهن چرخ شعبده بازیست
امید نهد بر پی بلی پند
نیاید میوه کامش از در
عنان بربود از کف شوق دیدارش
نباشد شوق دل هرگز از آنش
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی

برخواستن و لشکریان عزیز با تجمل تمام آراستن

همه در معرض عرض اندر آمدند | برون آمد سپاه پای تا فرق
همه گلچهره کان و عذاران | غلامان طوق و تاج زرین
همه درج و پس زر نقب برده | شکرلب مطربان گشته پرواز
نوای خرمی آغاز کرده | نمالش داده گوش عود را تاب
بجان از وی امید وصل داده | رباب از تار نغمه جان نواز آمده
گره در دست ره گیان بود دوست | بدین آیین رخ اندر ره نهادند
تا آن خورشید رویان رسیدند | زمینی یافتند از تیرگی دور
بسان ژاله باریده ستاره | کشیده در میانه بارگاهی
چو صبح از پرتو خورشید خندید | فرود آمد ز رخش چتر داران
با قبال زمین بوسش رسیدند | یکایک را بسلام و مرحبا گفت
ز اسپ سوار آمخت راه | بر سم پیشکش چیزی که بودش
چه از زرین کلاها کمربند | چه از اسپان زین در زر گرفته
چه از نادر گهرهای خزینه | ز شکرهای مصری تنگ تنگ
نظطها نمود و عذرها خواست | به عزم ره زان نامزد کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و دایه را دیدن
که این آنست که من او را در خواب دیده‌ام و سالها محنت او کشیده‌ام

کند خاطر نیاکانش بخوار | عزیز مصر چون افکند سایه
برآید گفت کای دیرینه غمخوار | علاجی کن که یک دیدارش بینم
که همسایه شود با رد کاشش | چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بتدبیرش نگر خیمه کرد بیدا | شکافی زن به صد افسون و نیرنگ
برآورد از دل غمدیده آهی | که وا ویلا عجب کاری فتاده

برون آیند یکسر لشکر مصر
شده در زیور زر و گهر غرق
چو رسته نخل سر از خاک رنگین
بر ابریشم تنیدن خوش کرده آواز
طرب را ساخته اقوال آغاز
برآورده کمانچه نعره زه
ره داد نشاط و عیش داده
زده در وی هزاران قبه نور
ز خوبان صف زده گردش سپاهی
سوی بارگه شد خوش روانه
چو گل در روی ایشان ز خنده بشکفت
که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
زدم تا گوش در گوشش گرفته
ز سر تا پای گلگون رنگ بر رنگ
وزان پس بهر نگاه خود دگر
بی آزار مردم حیله سازیست
کند آخر نوشمند پیش پیوند
وزان خیمه زلیخا بود دود آه
کزین پس صبر را دشوار دیدم
بسوزد کنه تر سپاره دو دمانی
وزان خیمه چو چشم حیله پیک
بسر تا پای وی دیوار دیم افتاد

صح
نوشتین

نه آنست این که من در خواب دیدم / بحسرت جوی این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا نخل بستم شاخی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار برداد / فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد زخمم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو می‌شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راه گم کرده در کوه / ز بی‌زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای پیش و نه رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من / خیالی بیند از گم گشته من

گشایم گام سوی آن دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن غرقه در کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم / برد که بر حضیض و که بر اوجم
زناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید در درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بی‌حاصلی نیست

ز دل اکنون بدست من شد دلبر / از آنم پیش یکسو دل بدست بر سر
حذار ای فلک با من جفای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر ننهی کف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مده چندین منم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم منی بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را

از ین سان ناشکیبی زاری داشت / ز نوک مژه خونباری دمی داشت
همی نالید از جان و دل پاک / همی مالید روی زرد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب دادش که آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال دوست دیدن / وز او خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت او هیچ تهمت / کزو ماند سلامت اصل عصمت
کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلیدش موم معلوم

چه حاجت کو مرت را داشت پاس / ز زرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش داد نشتر سودن / چسان گردد نگار انجه افکن

چو باشد آستینش از دست خالی / نیاید آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خورد خون و زو میان بست
ز خون خوردن دمی هیچم نمیزد / زغم میسوخت اما دم نمیزد

به ره می‌بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و سپردن آنکه بمصر زمان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن جهت نثار

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس خلعتش

گواکب همیشه محمل رکب تا پسند — همراهی شب محمل پرستند
شد از رخشانی آن زر فشان کوس — برنگ پر طوطی و دم طاووس

عزیز آمد به عزم شهریاری — نشاند از جنیبه راه و عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست — بآیین که می بایست آراست

ز تبر زر بفرق هر یک نجاتان — بباشد پایه زرین زر خشان
مرصع زینهای مرد رختی — شده پسند برای نیک بختی

درخت و سایه ی پسند روانه — نشسته یک یک اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کرده — شتربانان حدی آغاز کرده

شد از بانگ حدی و غلغل لحن — طبقهای فلک پر دهشت از صحن
ز بس رفتار گرم اسپ و شتر بود — در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده به سم شتر گوی — هلال از زخم ناخن بدر از گوی
گهی طالع شده فرخنده بدری — هلال از روی شده ناچیز قدری

زمین را رشک کرده ابرش از جوش — کف پای شتر مرهم بر آن ریش
بی پست آهوان شب نشین — صهیل او بپایان ارغنون زن

بی آسوده کان هر دو ج ناز — نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش — که رست از دیو هجران آتش و دش

عزیز و اهل او هم شادمانه — که شد زینسان تهی از نوع خانه
زلیخا تلخ کام اندر عماری — رسانده پیک محنت هر زمان زاری

که ای گردون مرا از بیم داری — چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم — که اکنون چنین در رنج و دردم

نخست از مهر ای دل ربودی — به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگان بندم نهادی — که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از نو نشست خود پریشم — خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی — زخان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی — فزون کردی ان درد غریبی
چو باشد جان گذاری چاره پرداز — معاذ الله که باشد جان گداز

ستم در ره دگر دام فریبم — پیکس شد سنگ برجام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی — وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده نمایش شادمانم — ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا ملک این گفت و گو داشت — که آن بر دو دهشت را اندر فرو داشت

بر آمد بانگ ره پویان تعجیل — که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره پاپیاده — خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری — بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر درم پر — طبقهای دگر از گوهر و دُر

گهر ریزان بر و صاحب نثاران — چو بر صحن چمن برعنچه باران
ز بس کفها ز زر گوهرفشان شد — عماری در زر و گوهر نهان شد

همی آمد ز گوهر ریز مردم — در آن ره هر کجا بر ابر میسم
چو گشتی سم اسپی گوهر افکن — ز لعل و لعل بودی سنگ و آهن

همه صحرا کشیده میل در میل — نثار افشان گذشتن از لب نیل
به نیل اندر شد او در ماهی — چو پر گوهر صدف بر گوش ماهی

شد از بذل درم زیر آن سیاره — نهنگ هینر چو ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند — بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بلکه دروی بهشتی — زفرشش تا خشتی خشت خشتی
در آن دولتسرا تخت نهادند — بزر پایه زبر تخت زیاده

ملکی

درون پرده گه با پیشکاران کار / پی گوهر نثاری زر بخروار

بپای تخت زر مهدش نهادند / کمر دارانش تخت زر فشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن باو باران اندوه

بگوهر تا که بر روی جهان رنگ / بجنبش در نیاید خود یکی سنگ

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز رنگ طیبت کی مایل بتخت است

درین میدان گر آید بر سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
و تأسف خوردن او بر آن مدت لیالی و ایام

چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایی در

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نمی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گلبوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دلارای / بی خدمتگری ننشسته از پای

غلامان قصب پوشش کمر بند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سپیده فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حریم پاک بازی / امینان حرم در کارسازی

زنان تر ز آن مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همراز او باد / ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان شد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی / درون خون و لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود

از آن یاری کز او شاد و خرم / نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کار این بود / میان دوستان گرد ایشان بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر در پیش ناز

بزانوی ادب بنشستی پیشش / بعرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام

بفرقم تاج عزت تا ز غیرت / برخ آثار دو تا از کبیرت

ندانم تا کی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ

بصد امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم

بیا و رونق باغ دلم شو / بوصلت مرهم داغ دلم شو

بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده

ز نور گر خجالت برده ام تاب / چنین دانم که خو خواهست یابت
خوشا وقتی که از راهی برآیی / بصبح دیده چون ماهی برآیی

چو دیدار تو پنهم نیت کردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پیدا از خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم

مراد دیگر بجای من نه پسندی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را

توی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چگویم
سحر کردی بمن گیسار شب را / ببستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح کردی چست آغاز / بر این دیگر کردی سخن ساز
چه گوئی گفتهای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل عنبر تر بر روی گلهای
بشاخ از برگ خیابانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل

معشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیده ای را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن / غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزل که نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز راه کرم خو و بوی آهن دوایی? / چو در بندند از روزن درآیی

بجنباند چو من نی راه ورودی / مکن از جانب من جست و جویی
در آ در ملک شهریاران / برآ در خیمه گاه تاجداران

بر شهری خبر بر پس از مهی من / بهر شهری نشان خوار شمن?
گذار افکن به هر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوی بنشین تک و پوی / بدست آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورت خانه چین گیر آرام

تماشا کن زر ره یاد مثالی / بدام آور ببوی او غزالی
چو گردد در رای ختن نیت دمایت? / بهر کوه دوری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان / بپا دامن وی افتیش مدامان?
و گر بینی براهی کاروانی / ور و سالار گشته دل ستانی

بچشم من بپیش آن ماه رو را / بدین کشور رسان آن کاروان را
برو کان دل پستان را چو بهم? / گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پردرد و چشم خون فشان داشت / بپا در صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

بیامیزد کنان صاف سینه / بجای آورد در راه و رسم دینه
هر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین که گشتی ماه سالش

چو در خانه دل تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله / بدشت انس جستی همچو لاله

از آن گلرخ ملالت را رگفتی / ز داغ دل بتنها باز گفتی
گهی چون سیل بر وادی تعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با آن غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از که آمین ره برآید / چو خور طالع شود صبح برآید
بپا جایی که هست برکنارم? / ز کنعان ماه کنعان خواه بادم?

دار

شنود

نظر بر شاه راه انتظارست | ز خود بگذشت و در دشت طلبش

آغاز حسد بردن اخوان یوسف علیه السلام و او برادر او در آن [illegible]

ولی یعقوب را مشعوف خود ساخت | نشان بردش در دیده بنشست
که از دی تنگشان بر دم شدی بیش | درختی بود در صحن سرایش
ز جنبش تیز جدی بر خوشی | بپستاده در مقام استقامت
بامید و عجب تسبیح خوانی | گذشته شاخ از این فیروزه کاخش
از آن خرم درخت سدره مانند | نماندم تازه شاخی بر دمیدی
بدستش زان عصای سبز دادی | بجز یوسف که از تابید بختش
که با او شاخ خوبی همبر آمد | شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
برون آید عصای از بهشتم | که از عهد جوانی تا به پیری
مرا بر سر برادر سر فرازی | پدر در روی تضرع با خدا کرد
عصای سبز در دستا از زبر جد | قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
ز حسرت حاسد از اسپ تکست | بر ایشان آن عصا از دست سستی
نشاندند از حسد در دل نهالی | ز اول طبع را دان مرگی دام

خواب دیدن یوسف ماه و آفتاب و یازده ستاره که او را سجده همی بردند و شنیدن اخوان و زیاده شدن حسد ایشان

ولی پوشیده آینده دیده | شبی یوسف بپیش چشم یعقوب
بخنده لعل نوشین کرد شیرین | ز شیرین خنده آن لعل شکر خند
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد | بدو گفت ای شکر شرمنده تو
درخشنده کواکب یازده را | که یکسر داد تعظیمم بدادند
مگو این خواب را از نهار با کس | مبادا این خواب را اخوان بدانند
درین قصه گشت فارغ کلامم | نیارند از حسد این خواب را تاب

زلیخا را دلی امیدوار است
در آن خانه ز اسپیدار کهن زاد
که چون یوسف بجوبی سر بر افراخت
گرفتی او ولی آنسان لطیف اما چین
چو پیکان صوامع پر ز شمشی
ببا تسبیح هر برگش زبانی
هر فرزندش دادی خداوند
چو در راه بلاغت پا نهادی
نهال باغ جان بود و او نیامد
دعا کن تا گشاید کار و گشتم
و بد در جلوه گاه جنگ و بازی
پسندید از سدره پیک ملک [illegible]
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
بجز بپسندد از تو سرکش خالی
خوش آن کز بند صورت باز رسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده
بخواب خوش نهاده سر به بالین
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
پدر گفتا که پس کن زین سخن بس
ز تو در دل هزاران غصه دارند

دو انجمن گیسیم از وصل یاری
درین نامه چنین داد سخن داد
ز فرزندان دیگر دیده بر بست
بشادی خوشی بهجت فزایش
فکنده بر زمین ظل کرامت
ملایک گشته گنجکان ساخش
که با قدش بر ابر سر کشیدی
عصا لایق نیامد از درختش
که ای بر روی سعیت با ظفر جفت
کند هر جا که آمد دستگیری
برای خاطر یوسف دعا کرد
نیالوده برنگ روغن و رنگ
گران تر آمد از صد چوب دستی
ولی آخر بری شرمندگی داد
ز نیر چشم بند آن چشم بسته
مزیده پس چنین خندار در خواب
کو پیش او چو چشمش بود محبوب
بدل یعقوب را شوری در افکند
چه موجب داشت شکر خنده تو
بسجده پیش رویم سر نهادند
به بیداری حسد آرایش نمایند
که پس روشن بود تعبیر این خواب

نه زخم تیشه ایام دیده
نه تیغ اره دوران کشیده
پیام آورد که این فضل الهیست
ستون بارگاه پادشاهیست

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
به بازوی کمالش بند تدبیر

یکی تن گفت یوسف این بهانه
نهاد این را با خوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت
باندک وقت ورد هر زبان گشت

یکی گفت آن دو جز دولت نیست
گران سر که بدر را شنیدن اولیست

بسا سر کز دو لب آمد به بیرون
درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آنکه گو کو نیکو کار
که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست
دگر نتوان به دستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند
ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را
که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید
که طفل جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی
دهد زان گوهر خود را فروغی

دل آن پیر مسکین زو نهیبی
شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع کمر پیوندی ما
برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر داشت زینسان سر ببندش
نباید این قدر خشم سپندش

هوس دارد که ما از تیره پاک
بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم
نباید چاره جویی بی پدر هم

پدر را ما خریداریم نی او
بدر را ما هواداریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم
وگر شب خانه اش را پاسبانیم

برای قوت بازوش رایست
بر احباب آب روی شیرین ز ماست

بجز حیله گری زو هیچ دیدست
که میان بر پدر ما بر گزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم
بهر آتش توان آوازه بازیم

چو بابا بر پسر غمخوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست
ز رقه اختیار چاره از دست

چو خاری بردمد از شوره بختی
بباید کند کشته درختی

مشورت کردن برادران که چه حیلت سازند
که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

بقصد چاره کردن جهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

چو آید مشکلی پیش خردمند
گران مشکل شود در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار

زیک شمعش نگیرد نور خانه
فزاید شمع دیگر در میانه

ولی مست این سخن از راه پنهان
بصد رز را بستی با پشیمان

نه در کج رو حریفان کج اندیش
که گردد از دو کج رو کج روی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت
بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن زیر جوی خون تا مپیوست
که از رشکش بخون تیره جانست

چو گردد کشته پنهان گردد این راز
ز کشته برنیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بی دینیست راهی
که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر
نه کیشش مسلمانیم آخر

غرض زین تعبیه بیرون بردن اوست
نکشتن نه زدن مردن او ست

همان کافکنیمش از پدر دور
ببابان وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی
بجز روباه و گرگی بی عدد نی

نباشد آب و جز اشک نومید
نباشد نان و جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار
نه در وی بستر جز نشتر خار

چو گنجد اندر آن آرام گیرد
بمرگ خویشتن بی شک بمیرد

نگشتی تیغ با زیکیش کوشش / رهیم از تیغ تیز رنگ و نوش

دگر یک گفت قتل دیگر است این / چه جای قتل از این هم بدتر است این

بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بود آسان اگر چه تشنه مردن

صواب آنست کز ره دور و نزدیک / طلب داریم چاه تنگ و تاریک

زنند از عزت و جاه آتشیمش / صید خاری دران چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن جانش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردنش تیز کامی

شود پیوند او زانجا بریده / جوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه بر چه سراسیب

ز غور چاه دیگر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی / بر آن تدبیر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند / بنزد وعده آن کار رو دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردنشان که یوسف را با خود بجانب صحرا بیرون بردن

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی خوش خستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق چالاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری

نه با سازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند یکسر ستیزند / سحر زانسان که شب خسپند خیزند

چو نوروزان یوسف بامدادان / ز نکو دیده خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

دری از رزق و تملق باز کردند / ز هر جای سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوعی کهن را / رسانیدند تا آنجا سخن را

که از خانه ملالت خواست یارا / هوای نقش صحراست یارا

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا رو بدر صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر بما همراه یاری / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب / غبار پله غذا از تیغ و تب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر گرد کوه و چشمه گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین ز خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله به بازی راه تازیم

ربایم از سپند لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

رود بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

یکی گاه آهو خبر آییم / ز چنگ گرگ را از پنجه برآییم

بود طبعش بما بس شاد گردد / زاندوه وطن آزاد گردد

ز خود گرچه هزار انجم پیاری / بخندد طبع کودک خبر یاری

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا بردنش یا کی پسندم / گران گرد دو در درون اندوه بندم

از آن ترسم کزان غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید

درین بادیه دشت غم انگیز / کهن گرگ برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان بساید / تنش را آنکه جانم را درآید

چو آن افسونگران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر مانند زانسان ست رایم / که هر دو تن ز گرگ رنج جانم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زانشان کرد یعقوب این همه گوش / زعذر انگیختن کردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در ره یار خود صلا داد
فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بجاهی افکند ما را دل افروز

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه آزار [illegible] خود را به چاه ضلالت کندن و یوسف را در آنجا انداختن

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار کردند / بگل از خار چون مسمار کردند
کف پایی که می بودش گل تنگ / زخون در خاره و خارا گشت گلرنگ
فکندندش چو بر خاره میکرد / کف نسرین خاره پاره میکرد
چو ماندی پس از آن ده نجیب چند / طپانچه کردیش چون پاره بچند
بتیغ قطع با او دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی حکم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به پیچیده از قفا او لیک دستی / که پنداری قفا از روی سستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوشش مالید نگذشت / جز انگشتش مباد آن هیچ در دشت
بزاری هر که او آهی کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که او را پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز دادی / نوای در مخالف ساز دادی
چو شد نومید از ایشان گریه سرداشت / زخون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی بر خون که در خاک می خفت / ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
پناهت بگر کنیزک زاده کان را / ز راه عقل دور افتاده کان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی از روضهٔ جانت دمیده است / برو باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نه رنگش بمانده نه آب مانده
نهالی از بر و رد بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / که گرد وی پدید آمد خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک نقصان و بالی / که چون پیدا لمعه از نو هلالی
بدندیشان خالش تا سه در چنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و ز ایشان سخت گویی / ازو گرمی و ز ایشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / زدندش بر سر چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / بی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون دوم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار غطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر که در تک مرکز [illegible] / هوایش پر عفونت جمله [illegible]

نفس زن گرد آن سگدل ز سختی
نفس را بر نفس زن ره نهشتی
چو دیشان زمع آن کجبره را
بپسندیدند آن تیغ بهره جو را

دگر باره ز جفاشان او بر داشت
بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی
دل او نرم تر از موم گشتی

ولی آن سار تیز آهنگ تر شد
دل آن سنگسایشان سنگ تر شد
نگویم کز جفاشان چه کردند
دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بودی پسندی
طریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بر وی پیش
بر او شد هر سر موی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند
به ابریشمین ریسمان او پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او

فکندند خود ببریدند از ملامت
لباسش تا بدامان قیامت
فرو دادند و بگسیختند آنگه که جایش
در آب آمد جستند از چه رها جیش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب
فکندندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساخت آنجا بی درنگی

چه دولت آخر آن بیکران سنگ
که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل بیکران ز آتش شکر آیین
شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش
عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده
سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود
که جدش را از آتش ایمنی بود

فرستادش براهیم رضوان
از آن رو شد بر آن آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای محبوب غمناک
بپا استیر پا نذایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را
گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دوریش ترتیب سپاهیم
فکنده هش سر پیش نشانیم

بر ایشان آن جفاها را شماری
ز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی بو که کیشان کیانند
سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
ز رنج محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تکیه گاهی
نشست آنجا چو نیکو تخت شاهی

رسیدن کاروانیان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و بار دیگر آفتاب عالمتاب را با جمال او روشن شدن

بتسکین داد جان حزینش
امین خاص شد روح الامینش

تا بینیر و چه فرسخ کاروانی
که زیشان آب جویان کاردانی

چو دلوی بر کشد ناگه رجایی
شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز از این فیروزه خرگاه
برآمد یوسف شب رسته از چاه
زمین یا کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند
پی آسوده گی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی
که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد بیا دو تشنه مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما
فرو داد و بهشت دلو آب پیما
یوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را از وی افق کن / افق را باز نورانی تر کن

ز رویت پرتو بر عالم افکن / جهان را از پر تو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر آب وزن دلو دانا

بگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشرا برآمد

بشارت کرد کز تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان خشک و شور / برآمد آبی از شوراب کی دور

وزان صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب شهرش ببرد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن دیگ بودند / ز حال او تجسس می نمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود پایان کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر پرسان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی

سوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد دو صد چند

ز نیکو بنده کی فارغ نهاد است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی پیش

بر آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در باب و پیچش

در اصلاحش ازین پس می نکوشیم / بهر قیمت که باشد می فروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بعلت چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که چنین جان فروشند / چنان جنس چنین ارزان فروشند

خراج مصر و یک دینار از وی / متاع جان و یک گنجار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند

ره گنج سعادت ناخردمند / ببستاند و کشیده درهم چند

چو مالک را برون از حد رنجی / فروشد پا ازین سودا بگنجی

رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه و عزیز را باستقبال او فرستادن و با حشمت آوردن

دران ره بر زمین از شادیش پای / نمی آمد بردن آن دلارای

بنوشش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بکنج خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است

گلی کز روضه فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را ... بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد ... نظر در روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او از خود ربودش ... که خود خواهست تا آرد بهوشش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت ... بپیش روی خویشش سجده بگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت ... که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیزا گر ز مالک شد طلبکار ... کشش آرد تا در شاه جهاندار
گنها ز آمدن شکری ندارم ... ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری ... بآسایش درین منزل گذاری
بود روز سه چار آسوده گردم ... که از رنج سفر بیخواب و خوردم
غبار از روی و چرک از تن بشویم ... تنی پاکیزه سوی شاه پویم
عزیز مصر چون این نکته بشنید ... ز ندال لیما پیشش سر نپیچید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت ... بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران ... بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر ... همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان ... بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل ز گلشن خوبی بچینند ... ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آرند یوسف را ببازار ... کنندش عرضه بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل ... مر اوی دارش صف در مقابل
شود از پرتوی مهر جهان گرد ... ازین آتش جهان بازار او سرد
بجا آرم روز یوسف موعد خود ... چو زد از ساحل نیل ملک سر

در آب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از بدن شستن و بقصد بارگاه پادشاه در موکب نشستن

یوسف گفت مالک کای دلارای ... تو هم خود بر کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره از پشت تا روی ... ز خاک تن نیل را ده آب روی
بحکم مالک آن خورشید تابان ... بسوی نیل عالی شد شتابان
بزیر پیرهن برد از بدن دست ... سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد ... ز زرین چنبر خور زاغ شب زاد
کشید آنگه ز جان پیراهن ازرق ... که جیش غرب شد زان منش شرق
نوا از دوشش برا از لطف دامن ... جهان گرد دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل ... چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست غوغا ... که شد نیل از قدم آینه آسا
بجای نیل اگر بودی حجر بودی ... ز پا بوسش تن آسوده چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش ... برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون سرایش ... طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل ... چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب ... چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان در آمد ... بتن آب روان از جان بر آمد
گشاد از هم سلسل گیسوان را ... بنوع زنجیر بست آب روانرا
حیا خواست هر صید خواهی ... معنبر دام او از مه تا ماهی
گهی میریخت آب از نخچه بر سر ... ز پروین ماه را می بست زیور
گهی بیداد از کف ناخنش گل ... ز نخچه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست ... چو سروی از کنار نیل بر رست
ز عنبر شد آنگه مالک پیرهن خواست ... بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش ... بجنبیدن شهانه خوش منقش

بزرین تاج سر را در تحت / کمربند مرصع بر میان بست
فرود او بخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نهادند / همایی چشم بر هودج گشادند
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
ببیشش خیل خوبان صف کشیده / ولی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / همایی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابری تیره امروز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج شد برون بی شکه کام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف دامن هودج برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از ذیل سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب / ندانستند کردی مشتاقان تاب
منور زان در پس ابر است مستور / ز روی یوسفستان تابش نور
ز حیرت گفت زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست از وی شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را اختر نهان بودن چه یارا
زلیخا بود ازین صورت تهی دل / کران تا یوسف آمد کی بمنزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب زدن عام پرسیدن و حال یوسف علیه السلام و دیدن و دیر آشنا شدن

شد آنجا کاشتیاق از کجا خاست / تجلیست سارشش مشکین همچو خاست
بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بشهری چند روز آنجا بسر برد / بران محنت بسی زندان غم شمرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز تشویش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / خبرگاه خود ز خلوت گزین شد
اگر چه ره دی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید این انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده ماهست / بساط عرض کنعانی غلامست
غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک گیتی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوت خانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لبی شیرین بافغان بکشادی / بدین تلخی چرا بیخود فتادی
بگفتا ای مهربان مادر چه گویم / که گر دم آفتش من در چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدا اش جان من جانان من اوست
نخواهم روی زیبا او نمود است / شکیب از جان شیدا او ربود است
تنم در تب دلم در تاب از دم / ز دیده غرق خون ناب از دم
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تماشیش فتادم

زخاک پای مان ره آوازه او ساخت درین آوازه کی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند پالم که بود از زحمت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز

مهی من شاه ایوان که گردد برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده روشن گردد از وی کدامین خاک گلشن گردد از وی

که یابد از لب جان بخش او کام که گیرد در پناه سرکش آرام
کشد چندین کشاکش که بافد ز وصل گل چه بیند کو لافد

که بازد حاصل خود در بهایش که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا افکنده از دیدن جدایی رسد وقتی که بینم بی ملالی

چو دایه او دید کز صعبت چو شمع از آتش دوزار نیست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار غم شب رنج و روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری مکن جز صبر پیشه روزگاری
بود کز صبر امیدت برآید ز ابر تیره خورشیدت برآید

چه خوش وقتی چه خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ روشنایی رهایی یابد از داغ جدایی

بعرض بیع آوردن مالک یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا یوسف را باضعاف از آنچه دیگران می خریدند

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار شدند از حسن مصریان کم خریدار
بهر چیزی که هرکس دسترس داشت بدان بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت تنیده ریسمانی چند بگرفت
همین بس گرچه باشد کاسد قماشم که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور با خلاق کرامش سینه معمور
نیارد در زبان خوش ترانه هیچ نباشد در کلام او خم و پیچ

کسی شد زان میانه اول کار بیک بدره زر پیش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش بیابی از درست زر عیارش

خریداران دیگر جنس راندند ز نرخش گاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند زانواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند بکنج تو خاموشی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکو رای برو با مالک این قیمت بپای
بگفتا آنچه من دارم دفینه ز مشک و گوهر و زر در خزینه

یکی نیمه بهایش بر نیاید ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا گیر کن را در بهایش بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی آن گیرد امان بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جبار حق خدمت که داری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم که پیش دیده فرزندی ندارم

اتش

سرافرازی همه از من احترام / که باشد زیر فرمانش این غلام
ببر جرم آصف تا بنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته پسندیده بشنید / ز تدبیر تماچش سر نپیچید
اجازت داد تا عالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیدارست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
شبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سپیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شمارم روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کشم ناز
درین محنت سرا خرم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهی در ماتم آب / طپان بر ریگ و تفتان از غم آب
برآمد سیل از ابر کرامت / مرا برداد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز تکرار امیدم بلب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دوستم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / چشیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یارم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر کوه گوهر شکستم / جو آمد معدن گوهر بدستم
بپاش نقد جان کو هرچه باشد / طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود اکنون بهر اسپند / که عیسی زنده و خرمهره چند
اگر خرمهره را ابرو رد کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم
شکر گفت این سراز می بیخت / سرشک از چشم گوهر بار بر ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود / ز رنج هجر فارغ بال می بود
بوصلش خاطر خود شاد میکرد / که از هجر گذشته یاد میکرد

داستان دختر بازغه نام که از نسل عادیان بجمال خود نظیر نداشت و غائبانه عاشق جمال یوسف شد و کار او از مجاز بحقیقت کشید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام رباید ز دل هوش
ندارد چشم پس زین لاله کاری / که گوید وصف زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نه در میانه / کند عاشق کسی را غایبانه
ملک مصر را پادختری بود / که نسل عادیان را پروری بود
ز ده درج عقیقش خنده بر در / ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکرخند او بود / دلی شکر اندر خند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت کردی بدندان
شکر بود از دهانش دل بتنگ / نبات از لعل شیرینش بتنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
بنود این ز لعل می پرستش / که با او پر دلی ارد و شکستش
جهانرا فتنه بود او غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران ملک در سودای بودند / بتان شهر با پروایش بودند
ولی بر هیچ می بود آن پری راه / هر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و اسباب غنا جاهش — نیفتادی سوی کس یک نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید — بماه روی او مهرش بجنبید

چو بشنید گفت و شنید او پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه گنجینه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش — که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت — بخزان زد دفاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — بر آمد هایهوی تازه در مصر
چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل گرمش بسوی او عنان تافت

بمصر آمد حصری در ره یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
جمالی دید بیش از حد ادراک — چو جان از آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی آمد بخود باز

وز آن پس همچو هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواب جست از آن گنجینه راز

بگفتا ای ز تو کار نکویی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست
که این خانه ز نقش تو پرداخت — که این با جان چو سرو تو برافراخت

که زد پرگار طاق ابرویت را — که داد این تاب بند گیسویت را
گلی سیراب تو آب از کجا خورد — بدین خوبی در این بستان که پرورد

بسر دست خوب رفتاری که آموخت — بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مهی روی تو لوح نامه کیست — سر زلفت تو حرف خامه کیست

که چشمانت ز نرگس چشم بگشاد — ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج دهنت زد قفل یاقوت — که دل را قوت آمد روح را قوت

که کند اندر زنخدان چاه غبغب — که زد آب زندگی گردش لب
چو یوسف این سخنها کرد از آن گوش — غذای جان شنید از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من — که از بحرش بشبحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور رحمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب — نهفته در حجاب پرده غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت — ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب — که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی — چو عکس آخر شوی بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی — ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بسوی اصل بنگر — وفا خواهی بسوی اصل بگذر

غم چیزی که رنگ عاریت شد — که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید — بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون این صفت شنیدم — بمنبع تماشایت رسیدم
گرفتم پیش راه آرزویت — ز سر تا پا شدم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای — بجان دادن بپایت زدم رای
ولی چون با تو هر اسرار گفتی — نشان آن منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی — مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی — ز ذره ره بخورشیدم نمودی

کنون من ور اس را از بار است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر صبیت چشم بازم
بامید ترک سودای مجازم

خدا کاین سد که چشم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من
حریم وصل کردی منزل من

اگر سرموی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر موی ز احسان تو گفتن

بس آنگه کرد بر روی وی در رفت
به بت از مایه وجود وی پرست

بنا کرد از پس رقص بتجلیل
عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از مال و ملک عالم آزاد
به بیکیسان و محتاجان صلا داد

کر مال و ملک وی تاراج کردند
بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع
قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای تخت زرین عصا با
بسر بر تبت شیرین پا یا به

تن خود ز اطلس و اکسون برآخت
لباس آمینه اسا از نمد ساخت

بدست وی چو گوهر بار بارد
سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد
ز عالم رو در آن محراب گه کرد

ز گل دامنی خاکستر آورد
بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خاره زیر سر بنهاد بالش
در آمد گیتی از در وش نالش

در آن معبد بسر می برد تا بود
بطاعتهای می افشرد تا بود

چو در طاعت گری عمرش سر آمد
بجان داد و جمردان خوش بر آمد

نه پنداری که جان را رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مرد آنکی زان رها پوز
بمانم شیوه من شیوه بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دم ز اندیشه صورت پرستی

بهر دم چسپ صورت را ز دوا لبت
ز خالی هر زمان گردان حالیست

مزن هر دم دری هر سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هرجا شمار است
ازان رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حمله دشمن نداری
بر آن کز جنب او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن مر او را بجد و [illegible] داشتن

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتکاری یوسف میان بست

بر کشش جامهای خز و دیبا
تقدش همچو قدش جست و زیبا

مذهب تاجها از بی کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز از سال هر یک سیصد و شست
مهیا کرده فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افسر اشی بپرورد دانش
آمینها دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلنوازان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

و و باران تازه سرو گلشن ناز
یک افسر نشد هرگز سرافراز

نه بست آن ابتشکر از یکی کمربند
میان خود مکرر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد
باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او

شبم گفتی ز تو یکبار بادا
دران تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش
گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش گر شانه کردی
مداوای دل دیوانه کردی

بهم در بافتی از عنبر خام
نگار جان خود را عنبرین دام

بقصد خوردن شام و طعمه چاشت
بنعمت خانه خود روز و شب داشت

مهیا کرده خانهای ملون
بنعمتهای گوناگون مزین

بی حلوااش شهد و مغز بادام
گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه
ز نسرین سیب او کردی نمونه

گهی از سینهای مرغ در پیش
کبابش ساز کردی از دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش
مربای جواهر خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب
شدی همچون نبات از شرم او آب

هر آن چیزش که زیبا اصل دیدی
روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه گر خیال خواب بودی
ز روز رنج او بی تاب بودی

نیفکندی بر آتش دل بزیرش
نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین
گلش را از سمن با لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی
غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی نرگسش از پرده خواب
شدی با شمع هر دم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی ز لاله زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب
گهش کردی ز قوس گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز
که ای همچون شده با گلش باز

مرا از دیده زان خونابه باشی
که دیوی با پری همخانه باشی

بدین افسون شب تا پایان
رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروز از دشمنان این بود کارش
نبودی کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی
بجان او بی پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد
بجان در خدمت معشوقه کوشد

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار چیند

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه حال و محنت راه و آگاه شدن زلیخا از آنکه در آرزو و اشتیاق از حسن او

بچشم جان نشنید حاضر او
بود کاشد قبول خاطر او

سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب درد دلسوزی

زدی صبر و ز دل آرام رفته
شکیب از جان غمش از چاره رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی
نه در بیرون بکس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
درون می آمد و بیرون همی رفت

بر او گفت ای بلند اقبال دایه
که ای مه پاره خورشید پایه

مبادت از جفای چرخ تابی
رسیدت در زمانه اضطرابی

ندانم کامروزت چه حالت است
که جانت غرق دریای ملال است

چو آن برگی که گرد آرد نسیمش
که بر یک جا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی　　گه آن سو باشدش چشمش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد　　بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این بی‌قراری از که داری　　ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من خود حیرانم امروز　　بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست　　ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی از آنم برده از دست　　بجور دور ایامم سپرد است

منم خاکی بجو و پاکش نهادی　　که چند است دردی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست　　سر مویی ز خویشش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا　　شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا از حکمت　　غم و اندوه بیش با او بگفت

بتعریف سخن بگشاد ناگاه　　زبان در شرح راه وصلت جاه
زلیخا چون حدیث جاه بشنید　　بیان بیان خویش چید

فتاد اندر دلش کاز وی بودست　　که جانش در غم جانانه بودست
حجاب روز و چون شب داشت　　بپیش او همی شد آنچه بداشت

نمی‌داند دلی کاگاه باشد　　که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دلی صد چاک عاشق　　که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جانش بود بگشاده راهی　　سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان　　فتد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار　　دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب　　شود در جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش　　شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی　　بقصد فصد سوی نیشش میلی

چو زد لیلی بجانش نیش از پی خون　　بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز پندار وجود خود بپرهیز　　ز پندار وجود خود بپرهیز

مصفا شو ز مهر و کینه خویش　　مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب　　بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن از آن نور　　نماند سر جانان بر تو مستور
خوش آن بیدل که دولت یار گردد　　بگرد خاطر دلدار گردد

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده
که شبانی نکرده و مهیا کردن زلیخا اسباب شبانی را

برون آید تمام از خواهش خویش　　دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی برلب آرد　　ببوسد خاک و جان بسپارد

چو جوید دل کند دل از غم خون　　دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز ازین سر پای سازد　　بجد سکاری پا و سر فرازد

اگر راند شتابد سر چو خامه　　وگر خواند نپیچد سر چو نامه
بحکم آنکه هست پروردیرا　　شبانان لایق بود پیغمبرا

ز یوسف با هزاران کامرانی　　همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت　　بتحصیل تمامش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان یکفن　　که بافند از بر آتش یک فلاخن
رسن بیچون خور از زر تافتندش　　چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می‌بخت آرزویی　　که گنجاند در او خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را بر او بست　　ببوسم گاه گاهی پیش او دست

دگر مشکیقه ای چون سپندم　　که گیوتار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت هر زیب ز زیور　　چو شم کان خوشش از در گوهر

بجنبش گر نهادی لعل خوش رنگ / زبی قدری فکندی شیشه در سنگ
وز آن پس داد فرمان تا غلامان / رمه در کوه و در صحرا چرانان

چو آهوی ختن سنبل چریده / ز رگهاشان گران مشکی بدیده
جدا سازند نافه از زیر چند / چو گردون ره به پی مشکل نتابند

زده پیمان شیم تا جوهر رنگی / ز ابریشم زدن در تازه رنگی
ز فربه دنبهای پر گران بار / براه از پس گرانی زنم رفتار

بهر وادی کی رفتندی چرانی / تو گویی موج میزد سیل و عنبر
بردی صبح با او از سر نازی / گروهی صنعت زنجیر بازی

میان آن زره یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی صحرا شادی / بسوی کوه و سپندان و نهادی

زلیخا صبر و هوش و عقل و جانرا / سگ دنبالگی کرده شبانرا
نگهبانان بر گل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی

بدانسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

هوا خواه و پسند دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

مطالبت کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از مطالب او

اگر بود یک نفس دور از وصالش / نه چندان عشق زد با جان جوالش
دلی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار او از دل بدیده

چو یابد بهره چشم از نگارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
دگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن بس / بود انجامش از خود مردن بس

براحت کی بود آنکس سزاوار / که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جویی / ندید اصلا نبود او را آرزویی
چو دید از دیدن آن بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار او آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سرو وصلش کنار آرام گیرد

بنظاره کسی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخستش آرزوی گل دیدنست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد یوسف زان کناره
زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی میداشت یوسف زان فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق از دیدار در چشم / که یارش نفکند چشم بر چشم

ز عاشق میدمد اشکی و آهی / نباشد جز به امید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / سزد گر خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آید در خزان محنت و درد / گل سرخش به رنگ لاله زرد

دل زار زده بود رخش با کوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
بر قشار لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

گر او را شاه موی عنبرین موی — بجز تیغه که می‌کند آن موی
ببوی آینه کم رو گشادی — گر از او که بروی رو نهادی
ز بس کز دل نشاندی خون تازه — نکشی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بجنبش چون سپیه بود — بجنبش پیر را کی جایگه بود
نو چهره زنان سپید چشمی بی حجت — که اشک از نرگس او پیرهن شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت بر سوایی کشیده — ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی — چرا باشند با خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاه طلب دار — که شاهی را بود شاهی پیر او
عجبتر آنکه از عجبی که دارد — بوصل چون تویی پیر در نیابد
زنان مصر اگر دانند حالت — رسانند از ملامت صد ملالت
هیکجا این ولیکن آن یگانه — نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر تو انگیزی چون گرد — بدین افسانه دروی شی افسون کرد
بلی چون لب بر ما جان در آمیخت — نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برو پیوند جان از تن یکدم — ولی با او بود پیوند محکم
چه خوش گفتا که داغ عشق نجور — که بوی از مشک و رنگ از گل نبود دور

پرسیدن دایه از زلیخا سبب کم آتشی و سوختن
[illegible]

ولی هر چون بود زامکان عاشق — که گوید ترک جانان جان عاشق
زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن — دلم از عکس خیال تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست — نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش — چه می‌سوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر بودی جز این معذور بودی
کشیدن در چنین وصلی بوصل صحبت — بداغش شمع جان افروز صحبت
کرا از عاشقان این تب داده است — که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق به تاج پادشاهی — بکام تو شد دیگر چه خواهی
سرخوش خرم و دلشاد می‌باش — ز غمهای جهان آزاد می‌باش
ز سبزه لاله رنگش کام میگیر — بر خسار خوشش آرام میگیر
لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی — زلال کامرانی مجو از وی
زلیخا چون شنید این بار از دایه — سرشک از دل نه خون دایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت — به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفتا ای مهربان مادر جانا — نه چندان سر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم — وز آن جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش وی ایستاده — ولی بی خدمتی را داد داده
زمین و دوری نباشد هیچ کاهش — ولی نبود بسوی من نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست — که بر لب آب باید تشنه است آن
چو روی شمع خوبی بر فروزد — دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم — که پشت پاش بد باشد ز دیدم
چو گیسو بید بد چشم جهان بین — به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست — که از وی هر چه آید خطا نیست
ز ابروش مراد دل گره هاست — گره زان کج منت کارم بی گره است
چنین کز وی گره بر کارم افتاد — نظر کردن بروی دشوارم افتاد

دهانش گر نه بس تنگست با | بجز خون خوردنم از وی چه برگشت
ز لعلش در دهانم آب گردد | بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم | بخنده سیب صد پاسیب بینم

ز جاه غبغبش چون کام خواهم | بجاه غم کند آرامگاهم
بر اشکم زان پستان او که پیوست | بهر پستان فقیه بساعدش بست

ز دامانش نم در جیب چالاک | که دارد دشمنش روی بخاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک شب آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف و معاتبه مقصود کردن و ابا نمودن یوسف از تحصیل مراد آن

زلیخا با غمش با این دواری | چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد یارم بوده | بهر کاری هوادارم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن | ز غم خوارم پی غمخواری کن
قدم از تارک من کن بکویش | زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال نازپرورد | رخت را در لطافت ناز پرورد
ز لب پسته حال و گلشن ناز | بر آن پسته چو قامت سرو سرفراز

ز جان و دل گل آئین سرشته | درو شاخ ز باغ سدره کشته
عروس مهر تا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

بغیر از ذات آدم چشم روشن | ز کلک و منیت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت ساخت پایه | فلک زیر بلای خویش سایه
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد

ملک خود پاره دیده در خواب | ورنه عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست | گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده شد زنده کی کم | ترحم کن خوشت آید ترحم

لب تو چشمه آب زندگانی | چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
نقد پستی نهال سیه آور | چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود کز سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد به پایت | رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
مهو سر دارد که باشد اگر عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن بشنید بگریست | به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای اماهر راز | مشو بر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زرخریدم | سپاس از وی عنایتها که دیدم
گل آدم عبارت کرده او دست | دل و جانم دوفا پرورده است

سر بر خط فرمانش نهادم | نجد مکاریم ایک ایستاده
اگر عمری کنم خدمتشماری | نیارم کردن آن را حق گذاری

ولی کو برزن این اندیشه پسندد | که پر چشم رز فرمان خداوند
ز بد فرمان نقش معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای

از دایه بشنود

بفرزندی عزیزم نام بردست ... امین خانه خویشم شمردست
نیم چون مرغ آب و دانه او ... خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی ... جدا گانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار ... زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید ... ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم ... بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار ... بود ز اجدادم استحقاق این کار
گلی ام را زنا دردی نهفته ... ز گلزار خلیل استم شکفته
معاذ الله که کاری شبه سازم ... که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس کو در سر آرد ... دل خویشم مرا معذور دارد
که من دارم ز فضل ایزد پاک ... امید عصمت نفس هوسناک
چو دایه با زلیخا این خبر گفت ... ز گفت او چو زلف خود برآشفت

رفتن زلیخا بخود و شنیدن یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد آن

بر چشم را از مژه خون جگر بیخت ... ز بادام سیه خوناب بر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را ... بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت ... سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست ... سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من ... کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غمت پرورده تست ... وگر تن جان بیاورده تست
ز حال دل نگویم خود که چونست ... ز چشم خونفشان کقطره خونست
جان در لجه عشق توام غرق ... گر و خالی نیم از پای تا فرق
زمین فضا دهر رگ را که کاود ... بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست ... زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم ... که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب ... چو آتش افکند در جان من تاب
ز بیخوابی چنینست دانم ... که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و آمد بسیار ... شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته ... که بود عشق کس بر من خجسته
چو زن عمه برآورد مهر من کام ... بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت ... نهال کین من در جانشان کاشت
بلی سلطان معشوقان شیوه راست ... ز شرکت ملک معشوقیش پیراست
نخواهد چه زنی غاز و چه پیغام ... درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سرو سر فرازد ... چو سایه زیر پایش تن نبازد
بزیر پای چو سرو سپه فروزد ... ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج حسن والا ... بسوی خویشتن کردن گو بالا
چو مهر را پرده برآید فال از نور ... کند رنج محاقش از رخ دور
زلیخا گفت ای چشم و چراغم ... فروغ تو زده داغی بر داغم
نه آن کم که در چشم عزیزم ... کنیز آنترا که گفت کنیزم
نیاید زین کنیز کمتر جفا به ... بجز شوق تو در سوز سینه
ز من گر جان بخواهد از منت دوست ... گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد ... بهیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست ... ترا از کین من خندیدن چه همست
بکن لطفی و از لب کام من ده ... زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من / به پیش آ بدیده دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / میان بستم به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم / بجز در بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش / مزن این ظلم مکن شرمنده خویش

کیم من تا ترا دمساز باشم / درین خوان با تو انباز باشم
نباید پادشاهان بنده را کشت / که زد در یک نمکدان دو انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت پی بر ندارم / بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند / بشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر کاری که کاری آیدم پیش / بود آنجا بصد کارگر پیش

ز خوشتر شد که ایشان را گدارم / بهر کاری ترا در بار دارم
بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا فشردن

بجای پا چو ره بر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر ردیم / مزن دم جز به وفق آن زدیم
مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف او نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت چشم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوشی آن غنچه که از آتش گریزد / کجا تواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و تهیت اسباب کردن

ملمع‌پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف بهای شکرخا / فشاند این تازه گوهر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی همچو باغی / گران بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز خط آتش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بهم آغوشی هم تنگ گستاخ

غبارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها بر دامن سرو
نشسته گل چو غنچه در عماری / برقص نارون در جلوه داری

چمن نارنج بن رهبر میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود از آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زان کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی / گره بسته جانان توشه ازوی

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بران هر مرغ کانجیرخواره / دهان بر وی چو طفل شیرخواره

فروغ نور صبحش تیر روزان / ز زنگاری شبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز رشکش در زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گلها شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ انگیخته آواز

ز باد آن سایه بیدش ترازان / طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح و جدول خرده‌دانان / رموز صنع حق را پاک‌خوانان

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش / زمین از سبزهٔ تر عنبرین‌پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران خم تراشی / نه از زخم تراشش ور خراشی
ز آغاز بنا پیدا نه پیوند / شده یک‌بند از آن فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده / که بی خدمت و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی‌گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / ازین یک شیر نوشیدی وزان شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی / برای چون یوسف نیک‌بختی
تبرک صحبتش گفتی رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت آئین / نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سیمین‌بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر مه پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی نهایت تلخ‌کامم

بسوی هر که خواهی کام بگذار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامم که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین‌لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

هر آنجا جان طلب دارد ببازید / بجان از پی برای او نیازید
هر آن حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره‌ور دار / مرا باید کند اول خبردار
هم او گو بیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقشی فریبی

که هرکاهد بپیوندد بآن نخل / بوقت خواب سوی آن کند میل
نشاند خویش را پنهان کمینش / خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی از دیده چیند
چو یوسف را فزون از حد ستایند / نثار جان و دل در پایش افشانند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دو تا کرد
دل خود را به پیش یار بگذاشت / تن راه دیار یار برداشت

خوشا آن عاشقی که بر فرمان معشوق / بود خوشنود از هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری

چو بیند وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خود بر یوسف علیه السلام و یکدام کم از [illegible] رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نوعروس فتنه‌انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از صیقل آینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در حلهٔ ناز / همه دستان‌سرای عشوه‌پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز

یکی از غمزه سوی شه کرد اشارت | که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این امشب بادا هم آغوش
یکی ز زلف مشکین حلقه افکند | که هم چشم بی سرو پا حلقه مانند
یکی برداشت دست نازنین را | به بالا زد ز ساعد آستین را
یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز مو آرایشش مویی دگر کرد
به میان هر یکی زان لاله رویان | ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بودند [illegible] | بصورت بت بسیرت بت پرستان
هم میان هرچه گفت از راه دین گفت | ولی نقش سخن اسرار یقین سفت
درین غربت ره خواری نپوید | بجز آیین دین داری نجوید
گلی ها از تخم رحمت پیش رسته | ز دانایی در آن گل دانه کشته
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوه نیرو زان پرستی
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
جز او را نانهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بود معلوم گر پیش کسی خیزد | ز معبودیش جز بیکی چه خیزد
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
خوشا شهدی که هرگز دیگ آن گشت | بدست آن دهر تلخی کند پشت
رهید از چشم زخمش آن خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند
گروهی دیگر کرد او یوسف | ولی تعلیم دین شان کرد یوسف
زبان گویا بتوحید خداوند | میان را عقد خدمت تازه پیوند
بنخ پیمای دیگر داری ای ورد | جمال از جای دیگر داری ای ورد
چه خوردی دوش کین زیبت افتاد | زخو با جان بالا نیت داد
ترا حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد

ز رشک شکرین نبود گیاهی | سیان طوطی ازش سوی شکر جای
لطافت بیکم چشم جهان بین | بپا بنشین بچشم مردم این
گهی در مهد عشرت شاد بنشین | اگر زین سرو آزاد چنینی
بروی من دری از وصل بگشای | کمر چون حلقه ام چون در بجای
که دمع چشم بدر از آن شمایل | کمر دون دست من باد حمایل
گر کسی هست عیبی در میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
ولی بود آن بخوبی تازه باغی | وزان گشت کیاه او را فراغی
ولی یوسف جز این معنی نخواست | که گرد دور اهشان در بندگی راست
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
ازین عالم برون ما را خدا هست | که زو گردد کار نظاره ما هست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان سراپا بد کمالی
پرستش جز خدای را سزا نیست | که غیر او پرستش را روا نیست
بسجده بایداو را سر نهادن | که داده سر برای سجده دادن
بدست خود بت سنگین تراشد | ز مهر او دل سنگین خراشد
چو یوسف را ز اول شب سحرگاه | بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان حلقه شد زان شهد شیرین
نگرده دیو کوری سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
زلیخا چون وقت بامدادان | پی یوسف ره حرم طبع شادان
بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز نسبحه تا به سر رشته کار
بیوسف گفت کای زن تا بجای | دل آشوب و دل آرام و دلارای
چه کردی شب که از روی چنین افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
تماشا صعب این مه رستان | سمن خسار کان سیمین بر نسان

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه گفت / ولی او هیچ از آن گفتار نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نکرد / نگاه الا به پشت پا نکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتش در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی دوای جان خود کرد / رخ اندر گلبن اعراض خود کرد

چو با او گشت سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف

تضرع کردن زلیخا دایه را که حیله انگیزد که سبب مواصلت یوسف علیه السلام

شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش بشرح غم نشاند

بمرد گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از من جان بلب آورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی / بهر گاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم / وز آن جان جهان مهجور باشم

چو زیشان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من

بدان معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گر چه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پری زاد / که نامد با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند

اگر عاشق صبر از آرزو نیست / کشد در بتکده شمعی ز رو نیست

بتان یکسر بر تو زنده گردند / رخت بینند واز جان بنده گردند

نکوه از رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی به باغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی / به پایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنمای رخش سوی خود تاب / بهر آرایش هم زانوی خود یاب

برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف رفتار

لب از خنده بشهد افشانی آور / وز آن شهدش بخود جنبانی آور

بسیبش گوی او کن چشم خود باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز

بروی از مشک خال دلکشی نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه می‌آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز / چسان چون لاله گیری با وی این ناز

اگر یکدم از او درهم نشیند / دگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فشانم / بچشم سنگ او شکل در آیم

اگر گردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی

غم او در دل من جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها افتم ز پای او پست / بلای من ز ناپروای او هست

اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه غم فرجام کردی

جوابش داد دیگر باره دایه / که ای حور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاده است کاری
گران کارم ترا اخیر دو قراری

که سیم آری باشتر زر بخروار
ولی وقتی میسر گردد این کار

بسازم چون نگارم دلکش جایی
بگویم تا دران صورت کشایی

کند نقش تو با یوسف هم آغوش
برصنع موضع از طبع هنرکوش

چو یوسف یکزمان دروی نشیند
در آغوشش جو ذوق مرحبا بیند

شود از جان طلبکار وصالت
بجنبد در دلش مهر جمالت

زهر سو چون بجنبد مهربانی
برآید کار ها زانسان که دانی

بهر چه از زر و سیمش بود پای
چو بشنید این حکایت را دایه

بدان دست تصرف داد آزاد
بدان سیم مایه گرد آباد

چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

بدست آورد استادی هنرکیش
هزانگشت دستش صد هنر بیش

به رسم هندسی کار آزمایی
قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرکار بود چالیس گشت
نبودی کار پرکار از دو انگشت

چو بر خط طبعش سر زدی آهنگ خوبست
بر آن کار بی پرگار شدی است

بجستی بر سدی کطاق طلس
برآید از حل پستی متوکل

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
ز خشت خام گشتی نرم بر سنگ

طرازی جو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهان بی پسر و پا
نمودی جمله در یک روی ناخن

بنقش او تیشه چون زدی رای
شدی از خانه لوح هستی رای

بتصویر انچه بر کلکش گذشتی
ز شوخی او روانی زنده گشتی

ز سنگ از صورت مرغی کشیدی
سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد
ز راه دوده سرای کرد بنیاد

صفای صفهایش صبح اقبال
فضای خانهایش گنج دل

ممهد فرشش از مرمر باشکل
موصل ز ابنوس عاج درهاش

در اندر زر در انجا هفت خانه
چو هفت اورنگ مثل خانه

مرتب هر یکی از لون دیگر سنگ
صفالت دیده و صافی چو گوهر

بهشتم خانه همچون چرخ هشتم
که هر هشتی رنگی بود و از دو کم

مرصع حل بستون از زر اوراخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر
نوالها ف او پر مشک اذفر

زطاوو بیان زرین صحن او
بدیهای مرصع در تحیر

میان آن درخت سر کشیده
کو شاخش چشم نادرین ندیده

ز سیم خام بودش زیبن ساق
ز زر اعصانش ز فیروزه اوراق

بر شاخش ز صنعت بود طیار
ز فر دوبال مرغ لعل منقار

نیامیزد درخت سبز و خرم
ندیده هر که ازیاد خزان خم

همه مرغان او بام و مانزام
بیکجا کرده صبح و شام آرام

در انجا نه مصور ساخت بر جا
مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر جان و دل با هم موافق

یکی ازین لب او بوسه داده
یکجا این جایان گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی

نمانا بود یوسف از سپهری
بر و تابنده هر جا ماه و مهری

عجب مایلی و مهری جهان دو پیکر
زچاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر رو بی نوا
چو در فصل بهاران تازه گلزار

هر گل گل رخش پیش ناکم ‌ ‌ ‌ دو شاخ تازه گل چیده بر هم
برش شش بود هر جایی شکفته ‌ ‌ ‌ دو گل باهم ز مهد ناز رسته
در آن خانه نبود القصه جایی ‌ ‌ ‌ تهی زان دو دلارام دلارای
هر سو دیده و رو دیده گشوده ‌ ‌ ‌ ز اول صورت آرایشان نموده
چو شد خانه بدین صورت مهیا ‌ ‌ ‌ سوی یوسف شد قرین عشق زلیخا
بهر نوبت که آن بیچاره را دید ‌ ‌ ‌ در و دیوار از نو بجنبید
پی عاشق چو مهد نقش جانان ‌ ‌ ‌ شود در آن نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش را تازه گردد ‌ ‌ ‌ ز اسپید و رنغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام بجانب آن خانه و مطالبه نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد ‌ ‌ ‌ هنرپیش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش ‌ ‌ ‌ جمال افزود از زرین سریرش
قنادیلی که بود از مشک آویخته ‌ ‌ ‌ ریاحین بهر عطرش درهم آمیخته
همه بایستنیها ساخت آنجا ‌ ‌ ‌ بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز هر کس ‌ ‌ ‌ نمی بایست غیر یوسف و بس
ولی بی روی جانان گر بهشت است ‌ ‌ ‌ بچشم عاشق مشتاق زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند ‌ ‌ ‌ بصد رغبت در آنجایش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد ‌ ‌ ‌ به میدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد ‌ ‌ ‌ بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست ‌ ‌ ‌ وز آن میل دل یوسف بخواست
بزیورها نبودش احتیاجی ‌ ‌ ‌ ولی افزود از آن خود را رواجی
بخوبی گل به پیرایه سمر شد ‌ ‌ ‌ ولی از عقد شبنم خوبتر شد
زغازه رنگ گلزار تازگی داد ‌ ‌ ‌ لطافت را بلند آوازگی داد
ز وسمه ابروانش را که پرداخت ‌ ‌ ‌ هلال عید را قوس قزح ساخت
بغوله بست موی عنبرین را ‌ ‌ ‌ گره در رگ گره زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ‌ ‌ ‌ زعنبر داد پشتی زعفران را
بکحل ساخت چشم از سر ناز ‌ ‌ ‌ سیه کاری مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال ‌ ‌ ‌ بجانان کرد عرض صورت حال
که ره تا آشتی در من کلید است ‌ ‌ ‌ بر آن آتش دل و جان سپند است
به خطی کشید از نیل چون میل ‌ ‌ ‌ که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه ‌ ‌ ‌ که میل بود بهر چشم بدخواه
گر مشاطه دیدان نرگس مست ‌ ‌ ‌ فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بپستان داد همچون غنچه رنگ ‌ ‌ ‌ کزان پستان دلی آرد بچنگ
نکرد او را خورد کاری ‌ ‌ ‌ کزان نششش دست آید بکاری
بفندق گونه عناب تر داد ‌ ‌ ‌ بجانان زانکه عنابی جگر داد
بصنعت دو هلال مه عذارا ‌ ‌ ‌ زجلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی ‌ ‌ ‌ نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره ‌ ‌ ‌ قران افکنده مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش ‌ ‌ ‌ بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه در بر ‌ ‌ ‌ لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را ‌ ‌ ‌ زگل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد ‌ ‌ ‌ سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گردی تامل ‌ ‌ ‌ بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقره خام ‌ ‌ ‌ ده ماهی از دو پا عد کرد آرام

ز نو پیشینه رو پا عدد داده رونق ... ز نو زر کرده دو ماهی را مطوّق
ز چشمش صید را با صیدگه کار ... که چشمش گیرد از مه تا به ماهی

چو بر نازکی تنش شد پرنیان راست ... ز نرگس دیده جنبش را بیاراست
بت سیم اندامان نازنینی ... بجولان آمد از دو پای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر چنگ ... فروزان تاج را بر حجره مشک
شه از گوهر مرصع جیب و دامان ... بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می‌شد و آیینه در دست ... خیال حسن خود را بود هم‌دست
چو عکس روی خود از وی مقابل ... عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود در آن گنج طلب کرد ... بقصد آن خریداری طلب کرد
بجستجوی یوسف کس فرستاد ... پرستاران ز پیش و پس فرستاد

در اندام کمان از زر چو ماهی ... عطارد سمت خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور ... جبین و طلعت نور علی نور

از آن یک لمعه در روشن جهانی ... و زان یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر روی افتاد ... ز شوقش شعله‌ای در جان افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت ... چراغ دیده اهل بصیرت
نیاید در چه نیکو بنده تو ... هر آنچه از لطف آرزومنده تو

ببین کز بندگیهای تو نازم ... بطوق منت گردن فرازم
بپا تا حق‌شناسیت باشم امروز ... زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسان گوش پرساز ... که تا باشد جهان گوید از او باز
به نیرنگ و فسون گر عهد بردن ... با دل خانه زان هفتش درون بردن

ز زر ریز و در چون داد دانم گدازش ... تغافل آنچنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد ... ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم ... که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی ... بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی ... بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو ... بدین کشور شدم آواره تو

ندیده چاره بیچارگیها ... کشیده در غمت آوارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم ... ز بی‌رویی تو پس نامرادم

ز بی‌رویی گذر روی بمن کن ... ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده ... که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان ... بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کانجا با تو باشم ... پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک ... تو باد صرصری من نافه مشک
کجا این پنبه با آتش ستیزد ... چه سان این نافه با صرصر گراید

زلیخا این نفس چون باز بشمرد ... سخن‌گویان بدیگر خانه‌اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست ... دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت ... نقاب راز از چندین ساله برداشت
بگفتا ای چو شکر از دهان نوشخند ... بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت ... متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی ... رهین طوق فرمانم تو باشی

از آن کز طاعت من روی تابی ... بهر ره بر خلاف من شتابی
بکشها در کمند فرمان نیست ... بعصیان رستن طاعت روی نیست

هر آن کاری که بپسندد خداوند ... بود در کارگاه بنده کی بند
بدان کارم شناسایی مبادا ... بر آن دست توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه همت نگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگرسان قصه‌هایش انگبین ریز زد

درین دستور از افسون و فسانه
همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا صحبتی دیگر همی خواند
بهر در نکته‌ای دیگر همی راند

بشش خانه شد کارش میسر
نیامد مهره‌اش بر وفق ششدر

بهفتم خانه گرد از در آمد جست
گشاد کار خود از هفتمین بست

که نبود درین ره ناامیدی
سیاهی را بود در پی سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصد آوری راه

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و تعجیل کردن او در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا بی‌نصیب

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا از جان برخواست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا درین رشک حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن
بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریم پاک از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش زآمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان از گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه
گزند از شحنه و آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق پر از شوق و نیاز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در جیب جانان

بشیرین نکته‌های دلپذیرش
خواهان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را
بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن
ز راه لطف سوی من گذر کن

اگر خورشید روی من ببیند
چو ماه از خرمن حسنش خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی

بدین سان درد دل بسیار میکرد
بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت
ز چشم فتنه سر در پیش میداشت

بنقش خانه سر افکند در پیش
مصور دید با او صورت خویش

از آن صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید
بهم خفته آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای سما کرد

فرودش میل از سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابید بر روی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری در آمد
ز چشم و دل بخون باری در آمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته هجران تشنه بی‌آب

ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بی‌خور و بی‌خواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنینم بی‌خور و بی‌خواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند

باین چشم جهانگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه زنار و بر منیت

بابروی کمان داری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری

به محراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / به دیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که میگویی میانش / بآن سروی که میخوانی روانش
بمشکین نقطهٔ بر روی گلرنگ / بشیرین خندهٔ از غنچه تنگ
بآب دیدهٔ من زاشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بهر چیزی که زیبد گو هم از وی / که گر خارد هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال منی بیدل ببخشای / زکار بسته‌ام یک عقده بگشای
بدل غم نیست تا داغ تو دارم / هوای گل ازین باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / بده رونق باغ دلم شو
زقحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
زنوای نخل تر خرمای شیرین / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / زجان دادن مرا از ظلم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که نامد تا تو کس از پری یاد
بگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست
زبحر جود او گردون حبابست / ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی که زیشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشان نامست روشن گوهر من / وز ایشان راست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بری دی کامکاری بیش از من / هزاران حق گذاری بیش از من
ز لعل جانفزایم کام گیری / بقند و شکرم آرام گیری
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیری که خوشتر باشد از زود
گر آید صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بیک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من از دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز ار این کج نهادی گر بداند / بصد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ اینسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زبی حجابت که چون روز قیامت / که افتد بر زنا کاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نپسند / مرا با زمره ایشان نپسند
زلیخا گفت ازان مرد میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که تا جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریم است / همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر در خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کاید پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا افزود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذاریش / برشوت کی شود آمرزگاریش
بجان او که مزد از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوانبخت / که هم تاجت منیر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه　　ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست　　بهانه نی طریق راستبازیست
معاذ الله که راه کج روم من　　ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده　　اگر خواهی وگرنه کام من ده
بکشتن گفتن آمد روز من سر　　مراد من نگشت از تو میسر
زبان در بند دیگر زن خرافات　　بجنبان زانکه فی التأخیر آفات
مراد رشک نی آتش بپا بست　　ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کی کند سود　　چو در چشم نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم نیست تابی　　بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز　　تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت　　که بردی رخش و قدم بغارت
بعشرت دستم اندر گردن آویز　　وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من　　شود خونت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش　　چو گل در خون کشم عریان تن خویش
نهم بر تن جان داغ جدایی　　ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد　　پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک　　بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر　　چو برگ بید سبز آرنگ خنجر
دلی از آتش غم در تف و تاب　　بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست　　چو زرین پاره گرفتش سر دست
کزین شیدی بیارام ای زلیخا　　و زین ره بازکش کام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن　　ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا داد از چرب لسانی　　ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد　　بوصل خویشتن آرام او داد
ز دستش خود روان خنجر انداخت　　بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لبانش از سخن انشا شکر کرد　　ز ساعد طوق و ز بازوش کمر کرد
بپیش آرزو جان را هدف ساخت　　ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
دلی بگشاد یوسف بر بهشت　　لبی کو مر صدف را گهر انگیخت
دلش میخواست در پیش ایماش　　دلی میداشت حکم عقلش از باب
زلیخا در تقاضا گرم یوسف　　همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی　　یکی عقده گشادی در بهستی
فتادش چشم ناگه در میانه　　بر گوشه پرده در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده بی چیست　　دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من زنده باشم　　برسم بندگانش می پرستم
بتی از زر و چشمش ز گوهر　　درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش او یم　　سر طاعت نهاده پیش او یم
درون پرده کردم جایگاهش　　که تا نبود بسوی من نگاهش
زمن آیین بی دینی نه پسند　　درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ　　کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم　　و زین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای دانا می بترسم　　ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست　　وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
فگنده از دو شاخ لام الف دور　　رهاند از کام پیشین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش　　گشاد از هر دری راه گریزش

به هر در کآمدی بی در گشایی
پریدی قفل جایی پرده جایی

اشارت کردنش گویی بانگشت
کلیدی بود هر قفل درشت

زلیخا چون بدید از عقب چست
بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش
چنان چون غنچه پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن کام رسیده
ز سوی پشت پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
چو سایه خویشتن انداخت بر خاک

که واویلا ز بی اقبالی بخت
که برد از خانه‌ام آن یار بس رخت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی
که بر خود کند تحصیل قوتی

بجای دیده شهبازی نشسته
ز قید دید شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز
که تا بندد پر و بالش ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز گرد از وی کناره
نماندش غیر تاری چند پاره

تن آن عنکبوت زار رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
گسسته مرغ امید از شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری
بدستم نیست جز بگسسته تاری

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

پیش آمدن عزیز یوسف را علیه السلام در بیرون خانه و پنهان داشتن یوسف آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و اظهار کردن زلیخا آن راز را

برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
وزان آشفتگی حالش بپرسید

جوابی داد از چشم ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویش گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آنکه او آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل و داد راست
که با امانت نه بر کیشی درست است

بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای نکوروی
که کرد این کج نهادی با تو برکوی

بگفت این بنده عبری که آغاز
بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد

چنان قصدش که من از وی آگاه
بحرم گلستانم آورد راه

بازوی باغبانان گشته محتاج
بر و سنبل بغارت گل بتاراج

چو پیش آورد دستان خردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم

مرا آگاه گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتکاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد
بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش رحمت و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن نهانی
کند تو را هر آرزوش پنهانی

کنون آن به که همچون ناپسندان
کنی محبوس یکچندش بزندان

نهی دردی که سازد دردناکش
وایخود بر تن اندام پاکش

پسندی بر وی این تا بر کرانرا
که گردد عبرتی مرد دیگرانرا

عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نهد برجاده بیکر خویشتن را

دلش گشت از طریق آشتی باز
زبان آسا ساخت شمشیر ملامت

یوسف گفت چون گشتم گهر سنج ... بی پیچ تو شد خالی دو صد گنج
بتو رندی که کردستم عیانست ... زخشت ساختستم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم ... کنیزان را پرستار تو کردم
علامان حلقه در گوش تو گشتند ... صفاکیش و فاگوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت ... نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی ... عفاک الله چه بد بود این که کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات ... جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی ... بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوی حق گذاری راه جستی ... نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تعب دید ... چو موی از گرمی آتش بپیچید

بگفتا ای عزیز داوری چند ... گناهی مدهم خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است ... دروغ او چراغ بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده ... کس از چپ راستی هرگز ندیده
مدام اندر که شبها سد جبا زراست ... که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در چه سر ... که گردد کام من از روی میسر
گهی از پس درآمد گه ز پیشم ... بهر مکر و فسون خواند بگوشم

ولی هرگز برو نگشاده ام دست ... بخوان وصل او ننهاده ام دست
که باشم من که با خلق کرمت ... نهم پای خیانت در حرمت

بدان بنده که چون مولی نبیند ... ره و در پسند مولی نشیند
زغیرت داشتم بر سینه داغی ... گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی بویم فرستاد ... بمویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد ... بهمراهی درین خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من ... سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم ... بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفتا اینکه قضای دامنم را ... درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده است ... برون زین کار بازاری نبوده است

گرت نبود قبول این گواهی ... بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را ... بپاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگند آن دگر ... بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و جاه و جاهش ... که دولت ساخت از خواصان گاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند ... گواهی گو اول چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره ... دروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت ... که یوسف را بخشم آن شیر انگیخت
چراغ کذب را کافروزد آن زن ... بجز اشک دروغی نیست روغن

ازان روغن چراغ خشم افروزد ... بیک ساعت جهان را بسوزد
عزیزان گریه و سوگند چون دید ... بساط راست بینی در نوردید

ببرهنگی اشارت کرد تا زود ... زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جان را خراشید ... زکوشش آب راحت را تراشید

بزندانش کند محبوس چندان ... که گردد آشکارا سر پنهان

گرفتن سرهنگ یوسف را علیه السلام و آهنگ زندان کردن و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ ... محبت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف ازان درد ... نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای خلوتگه اسرار نهانی ... ترا باشد مسلم راز دانی

درین کار از احتیاط پیش‌دستی ناز / که داند جز تو گردون گشته این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که گردد صدق من چون صبح روشن
ز بس شد همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی بد خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن را بر تقاضای ادب راند
که ای ناشسته لب از لای شیر / خدایت کرده تلقین چست تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / گرانم پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی حال کسی باز

ز غماز است رشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی
بهین در تازه گلهای بهاری / که خندان چون شوند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسان گشته است پاره

گر از پشت است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پیش چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
ور او عیب است آنچه می‌گوید زلیخا / نه از راه صدق می‌پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است / بر آن آزاده این قید از تو بوده است
چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود آنکه با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار حرام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم خود بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای بس عظیمست
عزیزان را کشد کید زنان خار / بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی حاشا مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه کرم کن بهر گناه خویش / بشوی از حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خوئی سمر شد در میانه
تحمل نیکست اما نه چندین / نکوخوئی خوشست اما نه چندین

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان بر زلیخا گشادن و به تیغ غیرت عشق یوسف دست [illegible]

چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار / ز خوش خوئی بد نیکی کشد بار

مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی کوی ملامت
علم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل ستان را تازیانه

[illegible]

چو یابند از نکو روگردان ستیز
شود زان تازیانه پیر ادتیز
زلیخا را چو گفت آن گل راز
جهانی شد ز طعنش پر آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند
ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر یک وعده‌اش در پی نهادند
زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز ننگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی
جهان در مغز جانش جا گرفته
که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهیی پیش آمد او را
که رو در بنده خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است
ز همسازی و همرازیش دور است

نگاهی نفکند در روی گاهی
نه گامی می‌زند با وی براهی
هر جا این رود آن ایستد باز
هر جا ایستد رقص کند پا باز

هر جا آن کشد بر تیغ رخسار
زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید وی بخندد
هران در کو گشاید می‌ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست
از آن در خاطرش از مهل وی نیست
گران دلبر کهی با ما نشستی
ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی
به ما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست
قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ نیکوشمایل
که سویش طبع دانا نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه
که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را
فضیحت خواستان با راستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند

به نزهتهای رنگارنگ صافی
چو نور عکس در ظلمت شکافی
چه جشنی بزمگاه خسروانه
هزاران ناز و نعمت در میانه

بورین جامها لب ریز کرده
به آب ورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش طرح خاور
ز ریشمین کاسه‌ها برجی پر اختر

به طعم و بوی خوش آنگه نه خوانی
طعامش قوت چشم و قوت جانی
در او از مرغ و ماهی هر چه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی

پی حلواش داده نیکوان وام
ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز پخته شکر حلواهای رنگین
بنای قصر جشنش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افکند
هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان صهبای شکر خا
نداده در دهان لوزینه را جا

خورشته کام چون لوزینه زانها
بجوشش نام رنگ تر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب
سبوها باغبان پر کرده از ناب

نکرده هیچ نادر چون صنوبر
گر آب آید برون ز انسان سپید
روان هر سو کنیزان و غلامان
بخدمت همچو طاووس خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته
بپسندیده ز زر بر فرش نشسته
ز هر خوان هر چه بایستی خوردند
ز هر کار آنچه می‌شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان
زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن
ترنج و کزلک در دست هر زن

یکی کف کزلک در کار خود تیز
به دیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع
پی صفرای ایشان در دهان نافع

بدیشان گفت پس کای نازنینان
به بزم نیکوان بالانشینان
چرا دارید از ایشان منع کام
ز طعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پرتو دارید
به دیدارش همه معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز سر گفت و گویی / بجز دیدن نمی‌باشد آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم / رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی گر تو اکنون بر کف ماست / پی صفرائیان داروی صفراست

بدیدن می رخش نیکو نیاید / نیابر دکی آید نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه‌گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف در نیاید / چو گل زان پیرهن خوش بر نیاید
بجای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد

بر آری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان هر دم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خارم / بنزدیک تو بس بی‌اعتبارم

بده زین خواری و بی‌اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک‌خوار لب تست / نمک ریزی بر او کار لب تست

بده دور وفاداریم سگ را / نگه میدار حق این نمک را
شد از افسون آن افسونگری گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی زرین او چون با بر خود آراست / چو سرو از حله سبزش سراپاست
فرو د او بجست از سر گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را

تو پنداری که بود از مشک تاری / کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد

ز خندان گوهر لعل گران سنگ / عجب دارم که ماند آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر از آنش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل

تا پیشش داو زرین قبا بر / گیری از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان پایه او را گام بر گام

بدانسان هر که دیدش خاک برجست / نخست از جان شیرین دست شست
نه یارم پیش از این گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم فزون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گل از غنچه شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گلی بی خار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بی‌جان بماندند

چو هر یک را در او دیدار دیدن / تماشا شد ترنج خود بریدن
بدان نسبت ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ است سر تیز / ز هر بندش بدل شنگرف ریز

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش صد دل از سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ زیشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است / ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه / که دیدم سرزنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان ما بود / همه از عشق این نازک بدن بود

مرا او جان و تن می‌خواندم او را / به وصل خویشتن می‌خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیاورد / مراد از در کارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندانش کنم جای

رسد کارش در آن محنت بجایی / کزان در عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در نرم خویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کفها بریدند / ز عقل و صبر و هوش و تن بریدند

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز / دلی با سوز و درد عشق انباز

زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خم از می / بقدر خود نصیبی هر کس از وی

یکی را حسرت و مخموری و مستی / دگر را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بدان بی‌بهره خشنود / کزان می بهره آسایش بی بهرگی بود

چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق بود مفتون یاری / بود بر عشق عاشق را فزایی

معذور داشتن زنان مصر عذرا از نشانهٔ یوسف
و دلالت کردن یوسف را علیه السلام که با خود زندا

زند سر آتش سودایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد خالی ز یوسف کشتگان حال / جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد / بیوسف میل خاطرش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق می‌بودی ز هم بیش / بدار این در ملامت گویم چو سست

چو یاران از در یاری در آمد / درین کارم عذر و کار نکاهید

همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف چشمهٔ اقلیم جان است / بر آن اقلیم حکم او روا نیست

همه یار کسی گر آهنگ باشد / که نه بدل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری ماست / جمالش حجت معذوری ماست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد

نشد عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گردد جهان بسیار گردید / درین سیاست یکی معشوق کم دید

دل سنگین مهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وز آن پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پردهٔ ناموس و نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گلی بی خار چون تو کم شکفته است

درین دریا که از جوش صفا هست / تو این خار گو هر راه‌ها پست

مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

برو غمخوارش صحبت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

بهر حاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتوران دست

مکن چون داشت حق خدمت گوش / حقوق خدمت وی با فراموش

نیازارد گر ز نخلت سرفراز / ازان ترسیم ای نخل سرافراز
گرچون بود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید از دل مرحالت / کند دست خیانت پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دست / بجا ری دو پیت را از سر شکند پشت

چو آن لب بگذرد سیل آهی خردمند / نهد او در بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست از امکانات ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گرفتار زندگان از زندگی تنگ
در ضیق النفس هر زنده را / نشیمن هر برگ از زنده را

در او بگشاده و بتپس صبح استاد / نه بر راه روشنی نه منفذ باد
هوا اش بخشش هر وبایی / زمینش گشته راز سر بلایی

درش بسته به قفل ناامیدی / ندیده عزه صبحش سفیدی
سپیاه و تنگ چون قار و زر قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره گی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند زوری / مجاور تیغ گری چند ابروی

دوابرو چین بی آزار مردم / ز اختر صد گره در کار مردم
رنده آتش عالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را مهر وجود خودنمایی / بر دی او در مقصود بگشایی

قلمسان بر کشش ز خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
دگر باشد ترا از وی ملالی / که چند آنش نبینی جمالی

چو زن و این سوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم

بو بگشاییم لبهای شکرخا / زخجلت لب فرو بندد زلیخا
جبین سای زر و شکرخا که ماهم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسون گرانشان / بی کام زلیخا یاد ریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه شاهی بر او از بهر جود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی / حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان از دیدار اینان
بار صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان نبینم

بنامحرم نظر دارا که کور / ز نو شوان ترب افکند دور
اگر تو گر این مکاره کار را / ز گوی عقل و دین آوارگان را

گه آمد تنگ ازیشان حالی بر من / نگردانی زمن ای حی ای برمن
چو زندان خواست یوسف را صلاح دید / دعای او بزندان شد سپاس خیش ند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا بنمودیش راه
پرستی آفتان ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر دست بیداد یوسف علیه السلام بزندان

چو از دستان آن حیله گر دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از شکیب خویش / لبی ز نیشتر شد محنتش بیش

همه خاشاک نومید گشتند / ز نور روی او نومید گشتند
زلیخا را اغبار انگیز کردند / بزندان کردنش آن ستیز کردند

بدو گفتند کای بیکس ملوم / نبوده هیچ کس چون تو محروم
شدم از پند گویی سخت گشتی / زبان کردم سوی یاران درشتی
چو کوره ساز زندان از برایم / بود زان کوره گرد آتشش کم
زلیخا را چو زان حال بود زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
چو بود عشق عاشق را کمالی / نه بیند جز مراد خود خیالی
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
که گشتم زین سپس بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
بجانم تیر او چندان نشسته است / که پیکان بر سر پیکان نشسته است
دریغ آن کرم کز نوک مژگان ز / سوی زندان فرستم این حوالت
که این شد بهر آن بد اندیشش / که انبازی کند با خواجه خویشش
چو هر دم هر زمانی دید پسند / ازان با خوشدلان کمتر نشینند
بگفتا من نکو زان پیش کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
در پیش تا کنون آن حیارش / ز راه خویشتن شایان عنانش
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
اگر خواهم ز زندان رست جایی / وگر خواهم بگردد دل سایت های
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود در از زاری
وگر نه چند در محنت کشاده / بی زنجیر تو زندان ایستاده
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش
که زین افسون زنان زهر افکنند / خلش شد آتشش در بر فکندند
بسان شیشه بر خونش نشانند / ز هر کوی زمصر آن چون برانند
که گیرد شیوه بی حرمتی پیش / نهد پا در فراخ شوخ پوی خویش
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا

چو یوسف گرچه بود از خود رهایی / نه پای سرکز از جهلش برای
ولی سوهان کند خیره دهان او / نباشد غیر رو چستی فزای او
چو کرد دانم از آتش طبع فولاد / از و چیزی تواند ساخت استاد
برای راحت خود رنج او خواست / وز آن ویران مقام گنج او خواست
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
زلیخا با عزیز از نهیب شب / زدل این غصه بیرون ریخت یکشب
درین قولند مرد و زن موافق / که من بردم زجانم گشته عاشق
سری کمدیم از عشقش تهی نیست / بتش و ز خویشم آگهی نیست
بهر کشور بخبر و نامرادی / بگردانم منادی و ر منادی
بیندیشد ز تیره جان خراشش / نهد پای تنا در فراشش
عزیز اندیشه او را پسندید / ز ... صواب اندیش خندید
بخندیدم کو بهر بزین گفتی / نیامد در دلم بهتر ازین گفتی
زلیخا از دی این دهقت چو شنیدند / سوی یوسف فغان کید بچید
عزیزم بر تو بالا دست کرداست / پیرت را بزیر حکم بست کرداست
نه سر پیچ کشی با چند تا چن / بر آهوش تو خوشی تا چند تا چن
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
بپردیم حزم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی
زلیخا از جواب او برآشفت / به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت
ز آهن بند بر ساقش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
منادی زان منادی کر شنیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده
بود دلالتی که چه با پسند آن / بدین خواری بزندش سوی زندان
گزین رزوی کند کاری آید / ورین دلدار دل آزاری آید

فرشته این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای / چه خوش آن کو ز نیکو رای

که هر که در جهان نیکوست روش / بسی بهتر ز روی خوب خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بهست از خوی زشتش بهشتش

جهان گر زشت نیکویی نیاید / ز نیکو جز به خوبی نیاید
دو بیمان تا بزندانش بردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا آمد خوشی / برآمد ز آن گرفتاران خوشی

شده از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان
نیاسد بند شان هیدار آزادت / بگردن غلشان طوق سعادت

نشاطی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا بود حور اسرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن جنس آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام

گزین پس نقش میپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
ز سیمینش زرین مو سیاپای / بر کش حله سبزش پارای

سوی کاز فرق او گردن بلندی / بتاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه جدای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را / منور سیار طاق و منظرش را
زمینش را بر آرند فرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنانکش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست / شب کرانکه از گیه زندان پرست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید ز آن بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوارش آسان
وزین هم نیز زد کاخ وی بنیاد / عجب غافل نهاد است آدمی زاد

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف به زندان
و خواری و زاری کردن در مفارقت او

نباشد و اب او نعمت شناسی / بنالد طبع او در ناسپاسی
سعادت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیر است / از آن پیوند یار از معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران بنشان / گلستانها شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه / بد از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
بیک آمد دل زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار تنها / که زو گل رخت بندد خار ماند

بسان خار در گلزار بی گل / بود خار صدری آواز بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر بر آمد جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق کند چاک
دری بر سینه خود گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار بکند / چو سنبل موی عنبر بار بکند
چو بود دستش روی موی رجا نشانی / ز هجر یار خود بکند جانی

ز دست دل به سینه سنگ میکوفت
بقصد جگر طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه چین خوبی
شکست آمد بر آن طبل کوبی

چو فرق سر به پنجه خاک می‌بیخت
سر اشک از دو دیده خونبار میریخت

ز خاک و آب میکرد انجمن گل
گره بند از غمهای جگر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یک مشت گل مشکل شود بند

به دندان لعل چون عناب میخست
بعقد در عقیق ناب میبست

مگر خواهیست تا نبشاندش خون
که از جوشش دلش سیر تخت پر خون

زنخ گلگون ز دی سیاه چون نیلی
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز خون خویشتن نقشی بر رو همی زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است
چنین زهری که من خوردم که خورد است

ورین محنت سرا کی عشق شبگیر
زند چون صبح پای خویش تشویر

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فکندم

زغم کوه به پشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو حنی روز کاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دو پستان فلک شب من شگفت
ز دو سپه خیشش دادم از دست مفت

بجانم از دل آوازه خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش

بمیان نوحه جان پور میکرد
شب اندوه خود از نور میکرد

ز هر چیزی که زد بوی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دامن پیراهن او
که روزی سوده بود آن بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی
بصد حسرت زمینش را بوسه دادی

گر طوق حشمت آن گردن بپای این
چو گشتم رشته جان بست پیدا این

گهی در آستینش دست بردی
ز تحقیق آن بدست خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای
که روزی سوده بر وی پشت پای

نمودی تا امید از پای بوسی
بدامن بوسی آن جا بلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را
فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایه آن فرق بوده است
جبینی بر زمینش فرق سوده است

کمر را گر میانش دور دیدی
چو دیدی بند کی را داد وا دی

بیاد آهوی صید افکن خویش
کمندش ساختی در گردن خویش

چو زرکش حله اش از هم گشادی
بگریه دیده پر نم گشادی

بشستی دیده از اشک نیازش
ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای خفت دیدی
از آن بوسی بجان صحت دیدی

بدو جنبش شدن در دل که کشتی
ز جنبش طاق طاق کشتی

نهادی بند بر دل ز دوستانش
ز خون با دیده دادی رنگ کفش

بمیان دوش ز نو خم بود
ز هر چیزی جدا او را نمی‌بود

چو قدر نعمت دیدار شناخت
برای دوری از دیدار کرد آفت

بشیما شد ولی سود نبودش
بغیر صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از جهان وجوی که کرد
کی از دل مهر او بیرون کی کرد

هلاک عاشق از جانان جدا نیست
بتخصیص انکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

دگر سوی صحبت در میان نیست
جدائی خوشتر اما جان فزائیست

هبک آمد ز خود ترک خودی کرد
بنیکی چون نشد میل می‌کرد

جدا از

سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر می‌شد پاسبان‌وار / گر آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میکرد / بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست / ز شربت‌دار جام زهر میجست

ز هر چیزی که کم باشش بخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همیکرد از سر تسلیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل دلربا لب باد جامت
رهائیت آنچنان باد از جدائی / که هرگز نایدت یاد جدائی

زمانی با خود آ زین بیخودی چند / خردمندی کن و بگذر دمی چند
دل ما را ز غم خون کن مکن تو / که کردیست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبائی بود تدبیر این کار
زنی صبری شادی در تب و تاب / برین آتش بریز از جوی صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در ره همچو که پای / بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایه فیروزی آمد / قوی‌تر پایه بهروزی آمد
صبوری مایه امیدت آرد / صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل گون مرکان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه در ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشه دامن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش / بقول ناصحان مصلحت‌کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و شب همراه دایه بزندان رفتن و نظاره جمال یوسف کردن

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق رخ خونفشان کرد
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان از روز برداشت

که روی اندر شب آرد روز عاشق / شب گردد فزون‌تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش

غم روزش بود درد و دریغای / شبش گردد پیاپی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید

چو آواره شد از چشمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها چکد خون
از آن دل در که برخوردار باشد / که زینسان بچه‌اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی‌صبری افزون / پرین خونخواره کی اندیشی بیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو بود از روی جانان پرتو افگن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل آتش نهفت / ز دیده خون دل بیرون همی رفت

ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پای بسترش را / که گیرد راست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بوده است / کف راحت بپایش که بسوده است
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن همایش سایه‌بانی / چو مرغ آن دام زلفش سایه‌جانی
گل او نمجان پر آب جو دست / سلسل گیسویش بر تاج دست

پر از وی آن سرا آب و گلش را
بژولیده چو گرد چنبش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل به شادی لب گشاده

همیگفت اینچنین در هر لباسی
غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

از آن بی طاقت و تابی نماندش
دل از نو بی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز
به دایه دید و پرخون گفت برخیز

که بگذارم جانب زندان گرایم
که زندانی خود را باز بینم

چو زندان جای آن سان گلعذار است
که زندان بی گل خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان گشاید
مرا این غنچه از زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز و آمد
فغان خیزان ز و نالش چو دایه

به زندان چون رسید آنجا نگه کرد
نهانی سیر زندان از طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را
نمود از دور آن تابنده ره را

به دیدش سر به سجده از دو ره
چو خورشید درخشان غرق نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده
ز رنج زندیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون نون
فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع درفکنده
نشسته چون بنفشه سر فکنده

نه خود دور و به وی نزدیک بنشست
دلی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد
ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را انجیر اشکید
ز نخل تر رطب را می تراشید

بچشم خونفشان و اشک گلگون
همیداد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

نه زد بر آتشم وصل تو آبی
به آبی از دلم ننشاند تابی

به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
همی خواهم ترا زین ظلم ناپاک

نه آری رحم بر مظلومی من
ز بی مهری و بی همدردی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد

وگر میزاد مادر کاش دایه
به فرق من نمی افکند سایه

نه شیرم آب کم میداد هردم
بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان تنگ بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود

پر موی آن حاضر نمی شد
وگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچو صبح خیزان
زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد
مؤذن در سحر خوانی درآمد

سوم یک حلقه بر حلقوم او بست
دلش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گرم افغان
ز نای ساز کرده نغمه پردازی

زلیخا دامن اندر چید و برگشت
بخدمت پاسبان بوسید و برگشت

به زندان آمدش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندان اینچنین بود

غذای جان او شد آن تک و پوی
نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به پستان میل جانان
گر بود آن خجسته دل ز امل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش

شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را غصه پرواز

رفتن زلیخا روز دیگر به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و در مفارقت یوسف ناله و زاری کردن

توان بس کار روز شبگیر کردن
که روز شب کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون ز غم شب بگذرانید
نه غم بل ماتم شب بگذرانید

ازین محنت سرا تنها درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم

بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه بردی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو او محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

گر این چشمیست کان دیدار دیدست / گر این پاییست کانجا پا رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / دیار رو بر کف پایش نهادن

بدو بسپیم باری تحفه گاهی / کند در روی زیباش نگاهی
نهم رو بر کف پایی که باری / که وقتی بکند سویش گذاری

بپرسیدی از ان سر حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نظر بوده گزندی / بکار او نشاید دست بندی

گلش را از هوا پژمردگی هست / تنش را از زمین آزردگی هست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی / ازین دلداده یاد آورد یا نی

بس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ یک در غرفه بودش / کز انجا بام زندان می‌نمودش

فراغ غرفه شدی تنها نشستی / دری غرفه بروی خلق بستی
ز دیده معبرکان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم تا روی گلکاشن ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با این ز دیوارش دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد

هر آن دیوارش از غم سنگ بشکست / که پشت آنکه برو بنهاد بشکست
سعادت سر فراز آمد از آن در / که سپردمش خود و آرد بابر

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن جان جهانی
خوشا آن کز تیغ مهرش پاره / شوم چون ذره گرد پاره پاره

ورا هم سر کنون از روزن او / بپیشم آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بر اینسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتارش وان گفتارش این بود

وزین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شبی پیش

شبش این بود و روزان تا از او / که زندان بود جای آن دل افروز
شب زندان شدی را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
جمال یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس دریاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر چه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم با خود آگاه
بگفتا راز من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
ولی من نیستم با زندگانی من / از آن نیستم این همه حیرانی من

بخاطر هر که را آشنا کرد او / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از خیال خود درون جوشش / بزخم نشتر اشاهد احیا نجستش

ز خویشش دیده بر زمین و کس — بماند غیر یوسف یوسف و بس

بکلک تر استاد سبک دست — بموج خاک شست این حرف را دست

چنان از دوست پر بود آن نکو پوست — که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش — نسیم آشنایی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را — که گنجایی نماند دیگری را

در آید همچو جانش در رگ و پی — نبیند یک سر مو خالی از وی

نه بویی یابدش از هیچ رنگی — نه صلحی آمدش با کس نه جنگی

نه دل در تخت و نه در تاج بندد — ز کوی او هوس را رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید — و گر جوید مراد از یار جوید

بیارد خویشتن را در شماری — نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر محنتی آرد ز جامی — ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی ز بود خود برون آی — به دولتخانه پیر مه درون آی

چو دام راه دولتخانه دانی — نه از دولت بود چندین گرانی

برین دام گران جانان قدم نه — قدم در دولت آباد عدم نه

بنودی ور زیانی زان نبودت — مباش امروز کانم نیست سودت

مجوی امروز اندر خودی بهبود خود را — کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن خواب مقربان پادشاه و وصیت نمودن که وی را در پیش پادشاه یاد کنند

زمادر هر که دولتمند زاید — فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد — گل از روی مهش تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر شوره کشتی — شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار رو نهد در تازه باغی — فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد — کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان — گلستان شد از آن گلبرگ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند — ز بند رنج و غم آزاد گشتند

بگردن عاشق شد طوق اقبال — بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی — اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار دارش — خلاصی دادی از تیمار خوارش

و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ — پی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی از راه جوی — ز تنگی در گشاد آوردیش روی

و گر بر مفلسی عسرت شدی تلخ — ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی — ز غیبش قفل تنگی برگرفتی

و گر خوابی بدیدی نیک بختی — بگرداب بلا افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب — بجستی آمدی رختش ز گرداب

دو کس ز محرمان شاه آن بوم — ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند همراز — در آن ماتم کده با وی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی — گران در جانشان افتاده تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش — یکی مخبر ز قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود — وز آن بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه می رفت — به پیشگاه عز و جاه می رفت

چو عزم سوی شه بشنید نیکو کرد — بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی — بپیشش فرصت گفتار یابی

مراد و مجلسش را داوری زد / کز آن داوری او بری بود
بکوهی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی

چنینش بی که نپسندد به شوهر / که پیش این طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دل آگاه / می از قرابه قرب شهنشاه

جهان را فتنه آن صیت جمالش / که بر خاطر نیاید چند سالش
نهال وعده‌اش پابوسی آورد / ز زندان بلا محبوسی آورد

بی آنکه ایزد برگزیند / به صد عزت معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهی این و آنش کم پسندد

نخواهد جز سوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر کار خویش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

بسا قفلا که ناپیدا کلید است / بدو راه گشایش ناپدید است

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام جهت تعبیر خواب و تعلل کردن وی بواسطه آنکه اول میان او و زلیخا و زنان مصر گذشته تحقیق نماید

بود چون کار دانا پیچ در پیچ / نه بیند گوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنع در میانه / شکنجش هیچ صلح را کرانه

پدید آید ز غیب او را گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف قطع ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بحره‌ای رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
وزان هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه او را پاک خوردند

بدید آن سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر او خواست
همه گفتند کین خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز زودی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان جوانی نوجوانست / که در حل دقایق خرده‌دانست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی بر آن بگشایم این راز / ز وی تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا از چه خواهی جست ازین / چه بهتر کور را از چشم روشن

هر آن چشم خرد زان لحظه کو راست / کو از دست آستین این راز دوراست
روان شد جانب زندان چو آن مرد / یوسف حال خواب خود چو برگرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / به اوصاف خودش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال قحط آفت آور
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تشنگی جان خلق آزرده گردد

نیاید ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگ دستان جان سپارند

جهان تا نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان ده به جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه داور گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به گرددم این حسرت از بر
سخن کز دوست آری شکر است آن / ولی گر او بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از مرد من باید شنیدن
دگر باره به زندان شد روانه / برد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان‌سرای شاه زن گام
خرامان شو بدین زودی دلارا / بیارا زین گل آن بستان‌سرا را
بگفتا من چرا آیم سوی شاهی / که چون من بی‌کسی را بی‌گناهی
به زندان سالها محبوس کردست / به انکار کرم مایوس کردست
اگر خواهی که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنها که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
یکایک چون ثریا جمع آیند / نقاب از راز من روشن گشایند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
به پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
تهی گلزار باشد بر تنش گل / کی ارزد تا سر و برگردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / به پایش چون آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / تو فرخنده، فرخ تاج و تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان پاک
زلیخا بود هم آنجا نشسته / زبان از کذب و لب از کید بسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ز تهمتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / بر آمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گمکرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
به زندان رنجهای من افتاد / دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بجانش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه جهاندار / نصیبه چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته پنهان شنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن ملک مصر وی و متوطن شدن و وفات کردن عزیز و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان ز بستان کو ز زندان
ملک جان بود و شاه جوانبخت / مقام شه نشاید جز به تخت

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون

صباحی که ببیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش چاره‌سازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آهش از بس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه

گر ایوان شه خورشید اورنگ / بپیمایی ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر گشته غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان هم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

پسران مصر بیرون از شماره / نثار آورده دامان از کناره

تهی پستان امید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری

فراز مرکبش از پای تا فرق / چو گل گشته در در و گهر غرق

چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

بسر طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکبش می‌فشاندند / گدا را از گدایی می‌رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس به پای انداختندش / به پای انداز فرش انداختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / به استقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشها خوشش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل نوشینش به تقریر

وزان پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر او روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم / غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا آید ایام فراخی / که ابر از نم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری

به ناخن سنگ خارا را شکافند / ز جیره خوشه‌افشانان دانه یابند

چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان در زیر توشه

پس آنها خوشه را زان بسته از تنگ / که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گردد خوشه در خانه درنگی / بیاید روزگار قحط و تنگی

بر هر کس برای عیش تیره / به قدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود بر وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را اکنون برآید

ز هر چیزی که در عالم توان گفت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی شنید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ جاهش تا بکیوان

بر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت را ز پس پس بودی
بهر کشور که یکدشتی سواره — برون رفتی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت نگون گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کینست — درین حرمان سرا کار وی اینست

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک — یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن کو را بهر کاری و باری — کز آن کاری نگیرد اعتباری

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و ابتلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و مبتلای فراق شدن

نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد
دلی کز دلبر ما شاد باشد — ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن غم دامن او تر نگردد — ز اندوه که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب بارد زمانه — دهد رو عیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن جشن طرب روی — نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهان چون خانه مرغان از آن تنگ

دران روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش چون بر سر سایه گستر — نهال بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان آن نمیرفت — حدیثش از زبان آن نمیرفت

درین وقت که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افکار او بود

نهادش روی در ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد
نخوردی وز فراق او نخفتی — ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم — درون کلبه با یار بودم
دلی با یار از حرمان دلدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش مظلوم و محروم
شب تنها بزندان بودمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروز هم زنگ غم از دل زدودی — ز دیدار آن منزل که بودی
منم امروز زار افتاده درمانده — بدل رنج تن رنجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی — وز او خالی تنم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیالش هست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مه آه دایم دود آهش — بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی — نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبودان چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ آن سپر بود

خدنگش گر از آن مانع نگشتی — ز صد تو فلک را گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت — نگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از سوز دل سوزان تنابش — مژه میریخت آب بر لهابش
نی شسته از رخ او خونابه گاهی — از آن خونابه بودش سرخ روی

چو از خونابه رخ را غازه کردی — دل تنگ محبت تازه کردی
بروی کار زد رویی که قند — چو خون جگر کار چین عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون — ز چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دوایی — نوشتی از غمش خط جدایی

گهی بر سینه کین دل خنجر آشید — ز جان چون نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست — بسی ره را رنگ نیلوفری بست

ببرد و پست عیسی در خور من — گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا بود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوهی شست — بیان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گر بهر کاری داشتی عار — نگارین گشت از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی — ز کافور کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی — برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه مرکز و اپستانی — نخواندی دلبری نوشته جایی
فراوان سالها کار وی این بود — ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش — برنگ شیر شد موی چو قیرش
بر آمد صبح و شب شبگاه در چید — ز مشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیر از در این باغ — اگر میان بوم گیرد خانه زاغ

سپاهی را سپر بگذار گزنش پشت — ز نرگسش زده خشمش نشین دست
بشادی زیر این طاق کهن این — سیه پوشید نشه چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی — جدا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هند سپستان تکر بودش نمونه — که باشد کار رهنده و بازگونه

بروی تازه چون گل چینش افتاد — شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز نار آن چنین که افکندی در ارد — قفادش چون سپری باز درد

مدار و کمین پرس بحر کهن دید — که کبرو آب چینی بجنبش باد
ولی کر او بود بی کره بودی — رخ چون آب او پر چین موی

سهی سرو پرش زبار غم خم شد — سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از محبت دور — ز بزم وصل همچون حلقه بر در

در آن عهد دیده خاک از خون مردم — چو شد سرمایه بینایش کم
به پشت خم سرش چو دی از ان بیش — که جسمی کم شد سرمایه خویش

بسر بردی در آن ویرانه پامال — سرش زافسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زر نقاب برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین

همی بودش از خاک بستر — با انده همدم و با جور بستر
چپادار بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران گشته گشتم — به سر برش که سر صد دانه چشم
ز رفتن غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت — هزار آن حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در
درین بخشش که جادار کار سود است — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به شهری جانب مسکین گرچه سپند — بر آن از زلف خرما شد کمر بند
خبر کویان ز یوسف کی رسیدند — بسی زانو خاموشی گشه قند

گذشت او گرد بر هر صاحب هوش ز نو یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی‌قوتی رهد باز کند بر راه یوسف خانه بساز

که چون افتد گذر گاهی بر آنش پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره او را ز چاره زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده نوای عیش دنیا پاره مانده
چو باشد قوتی از بوی یارش نیابد قوتی از نیک و بد یارش

گهی باد از وی راز گوید که از مرغی نشانش باز جوید
چو چندی رهروی بر رهگذاری برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای دیگر شهسوار است شود گرد آنکه ز آن یار است
وگر سلطانش از راه سواره در آید بود شوقت به نظاره

شود خرم به خاک و گرد راهش نشیند خوش به آواز سپاهش

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست به راه یوسف از نی خانه ساخت

آمدن زلیخا بسته راه یوسف و از نی خانه ساختن تا از گذشتن سپاه یوسف خورسندی حاصل

بدو کردند بستی حواله چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو گردی از جدایی ناز آغاز جدا از خواب مستی ز هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود آماده خفته چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشق او را خبر بود بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف یوز تازی سیه اندازه گردون نمازی

نگار ابلقی چون چرخ فیروز ز شب بسته هزاران عقد بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشهٔ چرخ آید دم او شکن در کار چنبر از سم او
هر ایشش هلالی بسته از زر ز سیم نعل زر افشانی سم

به زخم سم چو سنگ خاره جستی ز هر پاره ز نوش سیاره جستی
اگر نعلش پدید آید در تک و دو بچرخ اندر نشستی چون نو

گذشتی در شکارستان نخچیر بر آن از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق بیک جستن بریدی گرم چون برق

براه ار چه شدی پر قطره از خوی ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتی و زان خوی برو سیل چو او گرد آمده از قطره‌ها سیل

چو گنجی بود از کوه سر روانه بری ز اسپ چپ مار تازیانه
چو آخر گر شدی رام او ز تن گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادیش ار درآوردی به مهتر بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختنده در شبانگاه جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر خشیمه دار شب سیه سال بی آخور گردیش آماده غربال
زبیم رهپوچه خواب خوشی گرمی گر اشتک از جو شد چون دانه جیدی

دو پیکر بود از تنش مثالی رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در جلالش پی گردی چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران آن خصیلی که رفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا ره کشیدی صهیلش نبودی جانی کو [illegible] پیش

شبانان سوی آن شاه آمدندی چو سیاره بی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آوا شنیدی از آن نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی خود را برگذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیل از راه بطنزش کودکان کردی آگاه

بطنزش

که اینک در رسید از راه یوسف
بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی ای یوسف درینان
نمی بینم نشانهای نهانان

بدل این طرفه بپسندید داغم
که نامد بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار کردی
جهان پر فتنه تاتار کردی

بهر محمل که آن جانان نشیند
شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی گاه گاهی
گزیشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف ببر منت
وزین قوم از قدوم او بر منت

بگفتی در فریب من بکوشید
قدوم دوست را از من بپوشید

تنی کش شاه ملک جان توان داشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت

به پیش باغ جان تازه بسازد
نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد
از آن جان تازگی آگاه گردد

چو کردی گوش از آن حیران مهجور
ز جا رفتی صدای دور شو دور

ز دی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری
نخواهم دوری الا از صبوری

ز جانان تا کی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی
ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی
جهان بیخود تا آن پی بست رفتی

در افغان تنها چو دم از جان ناشاد
و میدی خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری
نبودی غیر ازینش کار و باری

نماند عاشق بیدل قناعت
فزاید حرصش او ساعت بساعت

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نیافتن و بخانه رفتن و بت را شکستن و روی بدرگاه حق تعالی آوردن بعد از آن التفات یافتن

نبودش یک دم از مطلوب آرام
بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولتی دیدار حسنی

شبی بر سر کشش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم حجابت
سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد کز منش را پرستم

بچشم خود به چندین رسوایم را
بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
به وجهی کو بسیم روشن از دور

مراد هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان خستیم مپسند چندین
درین محنت مپسند چندین

چه غم از نیستی گر نبود از من
ره نابوده بیهوده نازن

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفتار راه یوسف تماشایی

بر سپهر داد خواه آواز برداشت
ز دل آه از جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا کوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای
صهیل مرکبان با دم چا چای

کس از غوغا مجال دم نمیداد
بحالی شد که او را کس نمیداد

ز نومیدی دلی صد پاره گشته
ز کوس مه آواز گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت
ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

نجست خانه خود چون پی آورد
دو صد شعله به پشت گی آورد

به پیش آورد و پیشکش صنم را — زبان بگشاد پیشکین الم را

شد از تو راه تنجیم تنگ بر دل — سزد گر تو از آن کوبم سنگ بر دل

که ای سنگ پسبوی عز و جاهم — هر راهی که با تو سنگ راهم

به پیش روی تو چون سجده بردم — بهر راه و بال خود سپردم

گر پیدا ز تو هر کامی که جستم — زکام هر دو عالم دست شستم

تو تنگی خواهم از تنگ تو رستن — بسنگی کو سر قدرت شکستن

بگفت این پس بزخم سنگ خاره — خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بحالا کی و چستی — بکارش آن شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت — ز آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان — بتان و تب گران تب پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی — کسی در پیش بت کی سر نهادی

دل بت گر ز مهر خود خراشیی — وز آتش آگهی در تب تراشیی

کسی در پیش بت افتاده بست — که گوید بت پرست ایزدپرستیت

اگر رو در تب آوردم خدایا — بان بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من — پسنامذی کو هر بپیمایی ز من

چو آن کرد خطا از من فتادی — بمن ده باز آنچه از من ستادی

بود دل فارغ از داغ هاپیوسف — بچیدم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره او بر مصریان شاه — گرفت افغان کنان بارش سر راه

که پاکا اکه شد را پاسخت بنده — ز ذل عجز گردش پر گکنده

بفرق هر بره مسکین محتاج — نهاد از عز جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از شیبا و هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوانرا — که بر دار از جان من تا بخ توانرا

بخلوتخانهٔ خواص من آور — بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم — وزین اقبال داد بازش ببرسم

کزین تسبیح چون شور و شغب کرد — عجب ماندم که تأثیر عجب کرد

کزیش روزی و امن گیر باشد — کلاهش را که این تأثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده شاهی — که دریابد به آهی پایگاهی

فروغ صبح صادق داد خوانان — مر او را قصه کم کرده راهان

شود مهر صبح صادق را تباشیر — مزور زا و پاداشش مدیر

نه چون شاهان دوران زمانه — که سجو هیچ جد ابهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار زر گیبت — وگر زو دست صد کس بیره سکیب

ز دینار زرش صد سرخ روست — تظلم کردن از روی زرد گوست

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش ره بیابد — ز نا برش سپینه بی آزادیا

آمدن زلیخا بخانه یوسف علیه السلام و ...

... وی ... و ز ... وجه ... ایشان

به پیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از در کای یگانه — بخوبی یک در عالم بی بهانه

فتاده بر درایگان تن اسیر — که در ره مرکبت را شد عنانگیر

مرا گفتی که بادی پیش همراه — همراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن — وگر درویش هست آزاد کن

بگفت او کیست زینسان کز پریشی	که با من گوید او حاجات خویشش
بگفتا رخصتش ده تا درآید	حجاب از راز خود وهم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص	درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت	دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس تندی درش یوسف عجب کرد	زوی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم	ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر بی نهایت	دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی و غنا بر باد دادم	درین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاه و ملک اندر آغوش	مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست	ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست	چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت ای وای زلیخا	فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش	برفت از لذت آوازش ز هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز	حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت	بگفتا رفت شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت	بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست	بگفتا زانکه بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت	بنوی آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هرکس سخن راند	ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم	بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج گوهر بر سر او	گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم	کنون در کنج عشق ایم چه هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز	همان حاجت تو کیست امروز
بگفت ار حاجتم از زه بجایی	نخواهم جز تو حاجت را روایی
اگر پیمان شوی آنرا بسوگند	بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم	غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بپاکان فتوت	بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش	لباس خلت از ایزد رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دارم	روا سازم ببر خودی گر توانم
بگفتا اول جمالست و جوانی	بدانگونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمم که دیدار تو بینم	گل از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را	روان کرد از دل آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد	رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش	وزان شد تازه گلبرگ شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار	ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین چهره اش دور	درآمد در سواد گیسویش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت	شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی بر سرش بازگشت حالی	بس از چل سالگی شد هجده ساله
جمالش باز سر و کاری دگر شد	ز عهد پیشتر هم پیشتر شد
دگر ره یوسفش گفتا نکوخوی	مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم	که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم	شب روی بر کف پای تو باشم
قدم در سایه سرو بلندت	شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افکار خود را	بکام خویش بینم کار خود را

شگفت خوابی که بر مرد و بپسندیدم / تو هم از خیمه سار عصمت تنم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زبانی سر به پیشش افکند خاموش

نظر بر غیب بود و کش انتظاری / جوابی داد نی گفت و نه زاری
سیاه آمد حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه هنرناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج ایکنری آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرش عقد بستیم

تو هم عقد نیش کن جاوید پیوند / که بگشاید باد از کار او بند
زمین طلعت پای ظفر ها / شود زاینده زان عقدت گهر ها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی از غایت محبت

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی چند و شاهانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بحجت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر این جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش تکیا که سر آورد
نثار افشانی ان نه با بجا هی / مبارک باد گوشاه و سپاهی

بر سم معذرت یوسف بپا خواست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پرستش ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند / سرو افسر همه پیشش کشیدند
چو شاهان از جمال و کو پیش / برکش جابجا دادند هر پیش

چو ماهی و سوی مردم نای آرام / ببزمگاه خود زد و سرکسی کام
عروس نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی نشست

بپیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی با انجم
فلک عقد ثریا بر او ریخت / شفق یاقوت با گوهر آمیخت

جهان زان شب شب با پرده و راز / در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان بهم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا نه خوابست

شود زین تشنگی سیراب جانی / نشیند از دلش آن تاب یابی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش میان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

وزین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بود و آنجا گاه ناخوش
ز ما که دیده کز در پرده برخاست / بلی پرده هنر را آشکار است

زلیخا را نظر چون در پی افتاد / تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن نخجیر کیشش دید
زرحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش / بچوابی کشید از خواب نازش
بآن رویی که زد می لست دیده / درو می بود عمری در امیدم

چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و معقول / رخش زآرایش مشاطه معزول

بی هوشیش

به بیداری

نظر چون افکند بر دیدن قرارش ... عنانش شد سوی بوس و کنارش
لب بوسید شیرین شکرش را ... به دندان کند عناب ترش را

چو بود از نبرد آن خنده مهمان ... دو لب بر خوان وصلش و نمکدان
ازان دو کرد اول بوسه را ساز ... که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد ... دو ساعد در میان و کمر کرد
به زیر آن کمر نابرده رنجی ... نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته کمر را جا کجا جست ... ازان گنج کمر درج گهر جست
نهادش بر میان پر گل اندام ... مقفل حقه‌ای از نقره خام

به خازن برد دستی چیره دستی ... به خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت ... گشادش قفل و در وی گهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ ... ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس توسن اول توسنی کرد ... در آخر ترک [illegible] کرد

شبانگه تشنه از خواب جوانست ... ببین بر که پستر بر زدی آب
شد اول غرقه و آخر خوش بخفت ... برون آمد بجای خویش خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده ... ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته ... نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید ... ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفتا که ای گوهر ناسفته چون ماند ... گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جو عزیزم کس ندیدست ... ولی آن غنچه با غم بحیدست
بره جاه اگر چه تیز تک بود ... توقف گاه مراکب سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم ... ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی ... بس این شغل را بپسر ده بودی

ز هر کس داشتم این قصه را پاس ... نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این شد امانت ... که کوته ماند از وی دست خیانت

دو صد بار از چه تیغ بیم خوردم ... به تو بی آسیبی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان ماه چهر ... شنید افزود از آنش مهر بر مهر

بدو گفتا ای حسن از خور رخش بیش ... نه این زانچه می‌جستی ازین بیش
بگفتا آری ای سعد و میدار ... که بودم من ز نور و عاشقی زار

دل شوی که پایان نبودش ... بجان ورزیدی که درمان نبودش
ترا شکلی بدیع و خوبی که هستی ... گران بر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو خدا را ... کشش دامانی عشق او بریدمن
ز جرمی کز کمان عشق خیزد ... کجا معشوق بر عاشق ستیزد

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام ... بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق ... که ماند بر سرش معشوق عاشق

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و از برای [illegible] عبادتخانه ساختن [illegible] عشق [illegible] باری تعالی

زلیخا چو به صدق بود در عشق ... که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی ... شب و روزش لعبتان و یار بودی

به لب بازی چو کردی چاره‌سازی ... نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی ... یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست جیب زد دست ارادت ... ره و رسم نشست و خواب آموخت
در آن خوابی که دیدار بخت بیدار ... به دام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل برگرد ... بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد ... نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

وفاتش

جوانی در خیال او بسر برد
امید وصال او بسر برد
به پیری از تمنای وی افتاد
نگونساری تمنایش افتاد

پس از پیری که چون با وی جوان شد
لبش پر زور و جان جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست
دل نبید خیالش زیست تا زیست

چو عشقش بود بیرون از نهایت
در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف ز مهرش شد چنان گرم
که می آمد از آن دل گرمیش شرم

جدا زو راه دل آن دلفریبش
که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگردد خاطرش گشتی رضاجوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس گشت طرب را آب داد وی
بابش دم بدم جان بخش شادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی شبنم کرد
که یوسف را او چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی
کند شستش عمر در رنج گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نبود مش پس دید هیچ مانع
کشیشهای حقیقت در وی آویخت
ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت

شبی از جنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست از آن افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو
دریدم از پی پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی
به پاداش گناهم در رسیدی

درین کار از تفاوت بی برایم
به پیراهن دری همسان شتابیم
چو یوسف روی او در بندگی دید
وزان حیثیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت
ز کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
زمین از وضع لطف او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز زر و زنهایش نور بخت تابان
ز در تا قاصد دول شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور
مقرنس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه کشش خور برده مایه
محال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نیک بختان
ز گلبستان و دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته
ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زان فرخنده تختی
ز زر طمی ز لعل آب لمی
دو صد نقش مرصع انگیخت از وی
هزار آویزه در آویخت از وی

زلیخا را اگر جا ز هر دل در دست
نشاندش بر فراز تخت در بست
بدو گفتا ای بانواع کرامت
مرا شرمنده کرده تا قیامت

دران وقتی که می خواندی غلامم
کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر بپای پرخی و زرد روی
مران زینت که امکان داشت کردی

کنون من نیز با شکر عطایت
عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدایی
گزیده داری بهر مویی عطایی

تو انگر ساخت بعد از فقیری
جوانی داد بعد از ضعف پیری
بجسم نور ز عقد نور دادت
وزو بر روی در رحمت گشادت

پس از عمری که ز هجر غم جشانت
ترا پاک وصال من رساندت
زلیخا هم به توفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرایی بود خرسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام پدر و مادر خود را و از رخصه خواستن
وفات خود طلبیدن و شنیدن زلیخا و اضطراب کردن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی
کشد ناگه ز وصل بختی

کوت

کشیده شاهد دولت در آغوش / فکنده هجران را فراموش
زدوده خاطرش از غم غباری / نشاندی گلبن امروز کاری
زناگه باد ادباری درآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت ز چل بگذشت سالش
چه بالیده آن نخل برومند / بر جستن زند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی تنها ز یوسف بر محراب / ره بیداریش زد ره زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری از تو شتاب
ز ما خواهی بر آب و گل رقم زن / بنزهتگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش آن خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره نهضت بسرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز نیست مقبل را نهادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / زند پر جهان مانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بمن ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت پیشی گرفتند
برون آر از شمار و بی نشانم / بقرب اصفیا ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز رازی / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیامد از گمان او چند کی / که ور تا تیر او افتد در کجی
قدم در کلبهٔ زو تیره و تنگ / گشاد از هم گره گیسوی شبرنگ
جگر از غم دوری بر خاک / همی مالید رخ چون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه جفت / ز دیده اشک می افشاند و میگفت
که ای درمان درد دردناکان / برهم خرقهٔ درد سینه چاکان
مراد خاطر نامرادی / گشاده شد ز مهر تو گشادی
مفاتیح آمد درهای بسته / جبایر بندهٔ دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران زار ده / سبک سازندهٔ غمهای چو کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف
ندانم بی جمالش زنده کی را / ملک را زنده کی باید کی را
نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست بی او
جهان بی او نوا نیکو نباشد / من با هم گیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا پیش از ببر اول آنگه او را
نیم چو با هم گرد کوی نشینم / جدا زان یک جمال او نه بینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز / نه شب را آگهی از شب نه از روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام
و شنیدن زلیخا و هلاک شدن

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ز بر کرده لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا کمش زین پیش تعجیل
امان نبود درین جنگ عمر فرسای / که ساید در رکاب دیگرش پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از گوش / ز شادی شد بر وی هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش / بگفتهای نیک اندر گزارش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار امتحانش
بگفتا رستم این باغ عز است / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش در بند دارد / بجور پسندی محنتی پیوند دارد
بکف جبرئیل حاضر شد از سیبی / که باغ خلد زان سیب است بویی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بو کرد و جان داد
بلی زان گشت باغ جنت یافت / ازان بگذشت سوی باغ بهشت رفت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد / ز جان حاضران فغان برآمد
زبس لالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته ره کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ تیر هوشش از تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچو سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع او ز خود بر دوش گر بار
سه بار اندر میان سه روز از خود بیخبر رفت / ز داغ سینه سوز از خود بدر رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوت شه عالم روان یافت
چو این از وی نشان نبود آن دیدند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بدردم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن خستها در روی میکند / برای چشمه خون جوی میکند
بهر جوی گران چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن / چو توق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز نسیم انجا عقیق از جگر بست / وزین پر لاله نیلوفر همی بست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز رز پنجه او را ساخت رنجه
ز ریحان سرو پستان را پیکر کرد / بچیدن سنبل پرتاب آهنگ کرد
ز دل نوحه زنان و باد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو دهشت آرایی او / بجان جان گرم فرمایی او
چو غمش گرد زین بر بارگی تنگ / ملک جاودانی زانش ننگ
ز بس بود اندر آتش تشنه تابش / مگر دم ای بمن چون ز رکابش

از این کاخ دل افزا چون برون رفت / بنودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین بزیدم / خویش از ضعف بر سر بن بخیدم
چو آمد بر تن او زخم در بهشتش / گزدم سینه شتیبان پیش
چو سوی حجره بردار حجله رخت / همایون بخت شد زان حجره خوش بخت
گلاب از چشم خون افشان بخستم / بآن روشن گلاب او در بستم
کفن چون تن او در اهت کردند / بتحسینش ز شب و خواب کرد
گزدم رشته اندر زنخ خویش / گرهاد در زم بر آن لاغری خویش
زغم چون جان ها در دل بکشتند / وزین پر شرش محمل بپوشید
زبان پر از نوای بی نوایی / گزدم محمل او را در آبی
چو جای خواب در خاکش نهادند / چو دریا ک در خاکش نهادند
زمین از زیر و زبر دوشش زخم / بکام دل در آغوشش بخفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا
بپای کام جان محرومیم من / ز ظلم آسمان مظلومیم من
بر بیدی از من و یادم نکردی / به بیداری ز خود شادم نکردی
وفادار او وفادار این بود / بپاران شیوه یاری این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رقص کرده باز / کز آنجا هیچ که آید کسی باز
همان بهتر کز آنجا پر کشایم / بیک پرواز گردون باشتیام
بگفت این غم عاری دار بر خواست / ز روی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن فرزده خانه / بر ملکگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان آن کو پر پاک / بجز خر پشته از خاک مناک
بر آن خر پشته اش چون رشید بایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
رخ خسار چو زر در زر گرفتش / ز سنگ لعل در گوهر گرفتش
گهی از قص همی بوسید و گه پای / فغان بر زد زد و کای وای ای وای
تو زیر گل چو چرخ گل نهفته / بپالامی چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من با بر گهر سنج
فرو رفته تو همچون گنج در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
ز روی آتش بخاشاک وجودم / از آن هجران رود بر چرخ دودم
برو دامن کسی کشاده دیده / که نی از دیدگان آتش چکیده
همی آید و هر دم بسینه چاک / بصد حسرت همی آید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد / بر سم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک ره افکند از کاسه سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چکار آید درین بستان مرا چشم
بود بر سیم مصیبت بین مبهوت / سیه بادام افکندن بتابوت
چو او مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند
نگاکش روی خاک آلوده بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید / بروی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند
سران نوحه که بهر یوسف آگرد / همی کردند بر وی در صد درد
همیکردند نوحه گر را / بسان نوحه گران پیمبر را
چو پیاز نوحه را آهنگ شد سست / بنور دیده بهر شستنش دست

شبستانش زدیده اشکباران
زگرد فرقش رخ پاک کردند
ولی دانای این شیرین حکایت
بدیگر جانبش خط داد باخواست
شکاف پشت تنگ تیر اندامی کرد
شنیده ام که با دیشان چنین داشت
چه خوش گفت آن قدم فرسود در عشق
کفن بر عاشق از روی پاک باشد
نگوید کس که مردی در کفن رفت
هزاران فیض بر جان تنش باد
فلک بر خویش پیچان از دو ناست
گرفتاریم در پیچ و خم او
نه بینی کس کزان زخمی نخورده
زظلمش هیچکس پا لم نجسته است
هزاران داغ هست و مرهمی نی
چه حاصل زانکه نوری دید نشنید
بجز آزار ما از دو چه رکحنت
ترا با هر که در دوران آشنائیست
گر تا با هم طبایع رام گشتم
طبایع یکپسند ار کید گربد
مبین در بر سپهر و مهر کرش
زسوزش کس دمی بی غم نیفتاد

چو برگ گل ز باران بهاران
عجب پر شوق در خاک کردند
که داد از کهن پیران روایت
بجای نعت انواع ملاحت است
میان قعر نیش جای کردند
که زیر خاک آن آسوده نکه داشت
ز هر سو دو زبان آسوده در عشق
اگر خود خفته زیر خاک باشد
درین پرده که آن شیرزن رفت

بساط غنچه کز شاخ سمن ریخت
ندیده مرکز این دولت کس از رنگ
خبر گوید که با هر جانب از نیل
برین آن وقت ار کار داد
درین حیله که چرخ بیوفا کرد
یکی شد غرق بحر آشنایی
کران جایی که باشد کرم بازار
خوش آن عاشق که در هجران بمیرد
نجست از غیر جانان دیده بربند

در حکایت از فلک پر نکایت که از دو آر کردن عالمیان
حلقه زده و همه را در دایره تصرف خود در آورده
و یکی را زخم زده و دیگری زهر افکنده و نه هیچ از
این افتاده را از روی کریز و کسی را از روی دستگیر

که این سینه که آن ظالم نخسته است
وزین بی مرحمی هیچش غمی نی
بخاطر با سپردوری و در ستیزه
که با مار روز و شیر شب پلنگیست
قرار کارت آخر بر جدائیست
شکار مرغ جان ز دام گشتند
کند هر یک به اصل خویش پیوند
که هیچ از کین مردم نیست سرکش
کزان در عمر ما ماتم نیفتاد

بر آخر کران زدش جراحت
بود پیدا درین شبهای دیجور
چو شیران روز دور از پنج و یکی
سزد گر عیش تنگ خود بنالم
بسی گردش این سبز طارم
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام
بماند مرغ و در از آشیانه
بهر شب ال کسی چون صبح کم بست
به بستانهای نه فصل بهاران

بر او کردند زرنکاری کفن چست
که یابد صحبت جانان بس از مرگ
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
که در تابوت ازینسان نهادند
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
یکی لب تشنه در بر جدا آمد
مدار درهیچ با آسوده کی کار
بجلوگاه جانان جان چنین ده
وزان پس نقد جان خاکش افکند
بجانان دیده و دل روشنش باد
لب آزار مار زور آز ماست
ز چندین چون توانیم از دم او
ز صد کس یکی رحمی نکرده
نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران روزن اندر عالم نور
ولی شبها کند با ما پلنگی
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
بسی تابش مه و خورشید و انجم
بخنده دانه کامی ازین دام
ولی پر خون زنقد آب دو دانه
که در خون چون شفق هر شام بنشست
تماشا کن که گرد جویبارانش

که عشق انجا

چرا گردد اسیر غنچه پرخاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چو او در حسرت گل زار و زار است / دهان پر شعله و دل پر شرار است

که افکنده ز پا پژمردن او را / که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا اسپنبل پریشانست و درهم / چرا تر چشم نرگس از اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر بادلی گشته بصد شاخ / تن از تیغ خزان سوراخ سوراخ

ز گل پرداغ روی دشت و گلشن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جایگاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکوزنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران هزاران نغمه درد / که خوش انگور غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بخنجر / که زین خنجر برون نارد کسی سر
حباب را دیدی فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش

همین دم سپردنی باد خزان را / همین رخ زردی برگ رزان را
دم او سرد از درد و فراق است / که یار از یار و صحبت از صحابست

رخ این زرد از آن افزوده دید است / که دوری بعد نزدیکی ضرور است
برفته آب و رنگ از شاخ باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی / دم طاوس و پس پای کلاغی
ز سر جا در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش یاسمن را

از آن تاج تارک ساز آن را / که می بخشد رونق باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی / بصد پرگاله خونش کنده بینی

بود خوبان بستان را شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار است / همانا مانده دور از روی یار است

ز زردی شاخ در آب مشعل / شده باد از زره بافی معطل
چنار از دست بردن برده دیدی / بباغ آوازه سرما شنیدی

نگردی هیچ خوشدل تا که اکنون / ز بیم از اینچنین شاخ برون
بهار انست عالم را خزان این / از آن پیش است او غم و هزاران این

درین غمخانه غم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون بیند کس
بگیتی هر نشان خرمی هست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد بهره در آزار هیچی / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن

بباغ نامرادی شادمی باش / بغل بند کی آزادی باش
ز هر چیزی که افتد دل بپیوندت / کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجران چشیدن خواهی آخر
گشاده دستی از پابند پیل / وزین پیچ اصلان پیوند کمیل

وگر تو تکیه بر آنکس که بستست / پی بگسستنش بگشاده دستست
تو غفلت خاطری وایستاده / یکایک می ستاند آنچه داده

ور او دارد درستی با شکست / بپس دان وای ساخت شکست
عصا گیری که گاه رهوایی / گران سنگی ابر هواری حمایی

چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بری دستی بهر کار چو پیست / بکاریت بر نمی آید از دست

چو رفت از دستت پیری زور و پنجه / مکن خود را بزور و چنبر رنجه
ز چشمت برد نور آشناسایی / تو از بی بینشی چهره چه سایی

چو در بینش ترا امنیت سیرت / مکن سرمه بی چشم بصیرت
پی جستن نشانت در کوری تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی

زمین بین که میتب راجلی بود / چو لب نقد شمارش لام و بی بود
دری تعلق جهان کسری شاده / گر کسی رانیست زان کسری زیاده

زمانه دانی کمی خلق و خوشی / کنی او بیها پرده پوشی
بدین آیین ز بس تجی و سستی / فتاده صد شکست در درستی

تو بینی هر شکستی را ز جایی / به هر جاشش کنی جا جدایی
هر چه از تن شود کم باز جانست / باسباب جهان افتد کمانست

ز طبعت سر گران معنی نزادست / که آنکس می برد او را که دادست
جهان از اگر ده بر خویشتن تنگ / مداری در جهان دیگر آهنگ

نه دانی که دیگر عالمی هست / گر آنجا خواست کرمش کی کمیست
از آن ترسم که چون گاه آید پیش / نیاری کند از عالم دل خویش

دلی و جانی پر از صد گونه سوداست / روی بیرون ز عالم ما کس الرسن
شود جرأت بجو مرگ پیمانی / هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کردل / نزد و نوریش شیر از عالم دل
چنین گفت چون جانش رسیده / لب کامی کاشکی پیش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان بس مرکم نمودی
کمان و دل نبود و شتر چون سپر / فرج را فسرده تنبان و ع آستر

رهی بگشا درین کاخ دل افروز / که زنگاه هنر و دانش امروز
نیابد در دلت سر گرگ گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک گفش پا فشارست / در و صد گونه نقش رنگ و رایست
به او کیش کفش را از پا فشانی / و گر چه پنجه پا در ره بمانی

بر افکن پرده افلاک از پیش / مباش از پرده ای محروم از پیش
برون از پرده نامحدود نورست / گر از هر لمعه خورشید سرورست

دران لمعه ز مهر خورشید گم شو / بیان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در دریای رهایی / ز ذره و فرقت و داع جدایی

تو لاک الله ای فرزانه فرزند / محمد ار تو با داز بد چند اند

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند محمد دست او را که در فتراک اکتساب و کمالات انسانی وا دارد و تو پای میل به ذیل اجتناب از جهات روزگار

ز مهر پیدات داد آن بهره مندی / که وقت حاجت از کار بندی
بر اشصاد شد سال و بر آن هفت / ترا می آمد اقبال و مراد هفت

پریشانم ز عمر رفته خویش / ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیامد / کلی کافزون ز خار آید نیامد

چه سود اکنون که کار از دست رفتست / ز نام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مید داری / بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سود دارد آخر / بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم سر آن او و هنرمند / که نادان مرده دوداست پیوند
کسی کو دعوی فن زانکی گرد / کجا با مردکان همخانگی کرد

ولیکن باید انقش نو درین راه / که علم آمد فسر او آن عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو که زهنت نیست چاره

چو کسب علم کردی گوش کوش / که علمی بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا / پس خود را اگر زهر است یارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد او در مطرز کن با خلاص
عمل گر معنی اخلاص جاریست / بذوق تجربه کار از کالم

نگار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می‌باش کامل / که باشد صد خطر در راه اخلاص

بخوش نوشی چو خوش خواری کنی خوی / بتان سازد جهت پشت و شکم روی
غرض از جامه رفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که داناست

گر افتد بر خشن پوشی قرارت / بود افغانت چون خندق حصارت
چو ورده بگر شوی از رزم شادان / گشندت پوست از سر پیک پیادان

بشیرین کس مجو همچو مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
تنعم شاد زین بحر جو خوار / گلی کنج گهر کردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / دراز از روی انگشتان کس مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان از همه انگشت بر حرف

بر احسان بر اجابت دست بگشای / منه در تنگنای بد خلی پای
مده شان قرض و بستان هم / فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش زینسان بردبار / مساز از وام وارستان گرانبار
خیالت لیک در بخشش گرهی کام / که برگردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوستان آن را خدایی / ولش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون گردی گرانبار / کند کار تو چون گردی تو ناکار
بنا خوش کارها گیرد خوش است / کند زان صحبت [illegible]

زآلایش چو گرد دست پیکرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گرد یاور تو / بگوی نیک نامی رهبر تو

چنین با هر گیاهی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم رو بشغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل در آن روز
وگر ماند ترا این دولت از دست / نشاید عار پیکاری بخود بست

بکن پس کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این گفته مشهور / که دانش در کتب وا مانده در گور

انیس کنج تنهایی کتاب است / فروغ صبح تنهایی کتاب است
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش گشندت هر دم گشادی

مذهب مغز داری پوست پوشی / بهر کاری گویا و خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق ان یک طبق در

عماری گرده از زرکش ادیمت / دو صد گل پیرهن رومی مقیمت
همه مشکین عذاران تبتی بوی / زبس رفت نهاده روی بر روی

زنگی همه هم روی هم پشت / گر ایشان را زند کس بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی پاشند چون صافی در دانش / بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی زایند و اخبارت رسانند / گهی از رفتگان تاریخ خوانند

گهی ریزند از درهای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت بنود بکلی سوی آن روی / مکن خالی از آن باری تک و پوی
بر از دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر او بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد / به جاهل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند / بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دستی تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت / برت آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت / مه ار شد مجرد از گفت سفت
ز دیده خواب و راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی تن بر بستر نرم
وگر ترسی که تا نفس خودکام / به میدان خطاکاری نهد گام

ز زن گردن منه بندش چو پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت دری از زن بکوبی / صلاح نفس جوی اول نه خوبی

زنی کش سرخ رویی از عفافست / همین گلگونه روییش گزافست
دران حجله جمال دور دارد / که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز / ازان آتش بیابان دو و بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور / ازان می گیر بهره لیکن از دور

ازان ترسم که چون نزدیک آیی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن به هر کس بیش از خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / مدار و سر نهد از ضرب داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد به منقار

طلب میکن بصدر از ارجمندی / ز تعظیم فرو دان سربلندی
عدد را بین که چون از چرخ فیروز / شد از تقویم صفر افزونی اندر

مکن وعده وگر کردی وفا کن / طریق بیوفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب جل اوفوا بالعهود است

چو نادانست در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود برومند / چه حاصل آنکه اش آتش است فرزند

مکن با دوستش بجز در خلوت خاص / که سازی شادش از گفتار اخلاص
چو پند شنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان زیک گوشش در آری / ز دیگر گوشش بیرون گذاری
نروید بی درنگی دانه در خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک

در مخاطبه نفس و ترقی دادن از حضیض خویشتن داری و خود پسندی بذروه دست کوتاهی و همت بلندی

نباشد این سخن پوشیده بر کس / که گر در خانه کس جز نی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید / ز بانگ غوک بی پایان چه آید

همان به که کند زین در مجازی / کند فضل خدایت کارسازی
بکار بخت کان روزی رسانی / مکن لب بیشتر در کار خامی

چه باشد بخت کی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / که از خامیت میوه بر سر شاخ

بنفشه چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جا بجوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر / که پخته ماند از خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت تیغ بر کن / طلب را از توکل شاخ بشکن
ز بهرستان همت ساز خانه / بعزلت کاو عنقا آشیانه

زبان کسای در مدح زنوبان / بکش ز بهر یکی نان ننگ دونان
سران ملک راز شب پایی / قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فضول چارگانه / که میگردد دوران دور زمانه
ببین کیهان بهار بار و سال / خزان هر دو را بنگر یک حال

میان هر دو تابستان دی نیز / برین منوال هر کس هست تمیز
بدانم هر این شکل مدور / چرا شد دیدن این وضع مکرر

بکمر گرچه بحر آمیز باشد / طبیعت را تکامل انگیز باشد
زیان بگذار و فکر سود خود کن / ز تنپستی روی در نابود خود کن

درون را شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی عولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز

همیدار از کنار انفاس پاس / که شرط راه رو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید عمر اکمال نشاید

چراغ زندگانی را بود پف / و باغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی بردار زوبارت / منور شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت گوری دوری / برآمد نیر الشیب نوری
از آن ظلمت [illegible] صبح گاهی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین کام روا آری گاهی / کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چو رنگ آخرت تا از موسفیدی / چو دیدی موسپیدی زرد [illegible]

دل گر هست از آن رنگ حجابی / بکن همچون سپیده کاران حصانی
ز پیری بر سرت برف نشست / وز آن غم گریه تو آب برفست

ودا گر این براه شد زخواهی / بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر زداکی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دست رشته دارا ست / ورق پر در که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تا بی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

ز بیم آن جهان [illegible] خنده باشد / ترا در دست جز پای کلامی
برین باره [illegible] و سیاه چو پوی / خلاص از خنب مجو سیاه جو [illegible]

[illegible] از وهم [illegible] / بتحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو ز نظم دلگشایش / تکلفهای طبع جان فزایش

درون پرده اکنون جای کرده / بوزد ماند بهر پرده [illegible]
ولی کرده از آن [illegible] / سوی فحت بسرای [illegible]

نیاید [illegible] در پرده باشد / جز از سری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الامن آلی / بقلب [illegible] مما سواه

از این دام گرفتاران رمیده / بزیر دام عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت بازجسته

به پهلوی خود این را یابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
تهی پهلو بر دکاروانی / میان کاروان پهلوانی

به خوش گفت آن [illegible] / که باشد روز وداری [illegible]
همی آید نماز از هر زبان پیر / که تا بشد شود او عجز و تقصیر

ولی گر مرد این راهی بدست آر / که پیش کاروانان این بود کار
جهان دل را که سرش گفتم / تو صنعش کو مرا پیراسته ام

بوی از پهلوی [illegible] پر گل
در خاتمه کتاب [illegible] شکر [illegible] و تاریخ اختتام
که این شد [illegible] آورد دل

بحمد الله که بر رغم زمانه
بپایان آمد این نقش فسانه

در دعای ... [illegible]

دلم کز نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراق بیت شستی
براه ترسیب اشا دراز درشتی

سرم برداشت از زانوی گرانی
سبک شد خاطر از بار معانی

قلم آن فارس کب امال
که گردی از جبش در روم منزل

برون از مقدمش مانده اثرها
کمانصر وادی از خاری ثمرها

بی راحت ز مرکب شد پیاده
درازا شادی صیدی ز اسپ آسه

نه از دست قلم زن تارکش بست
سر کلک ره ابرام در سر برکش بست

ز روی آن طبله مشک ختایی
بامداد قلم در مشک سایی

دهان طبله را از مهر از موم
که باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رسیدند
بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگست یکبوست
که تا کی بر کند زنشان گلک بوست

چو گل بردم رواجی زنشان باد
زنجوبند جاشیرازشان باد

کتابی همچو گلگ صد ورق توم
بنام عاشق و معشوق موسوم

زبانش طوطی سایم شکرخا
چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنا میزد چه خرم نوبهارست
کزان باغ ارم را خارخار است

بود هر دو پستان زان بوستانی
بهر پستان زگلدوسی نشانی

هزاران تازه گل در دی شکفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته

همینهای معانی شاخ در شاخ
عبارتش نوا سنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور
چو در پای درختان سایه نور

سراچه‌ای که در وی شبه دار است
ز معنی موج زن یک جوی پار است

خوش آن ره رو که شب سارکارش
نشاید بر لب آن جوبیارش

نظر در آبش از دل غم بشوید
غبار از خاطر درهم بشوید

ز خاکش سبزه زد سرو سهی
ز چپ آید و بر وی هپت دعایی

ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب را عذر خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش
کند دلها جهان را زو فراموش

قلم بنهاد این چنین فاخر
رسانید آخر سال با آخر

که باشد بعد ازان سال مجدد
هم سال از هم عشرت از هم صد

گرفتم تیغ چینش را شماره
چهار آمد ولیکن چار پاره

خداوندا مردان ره عشق
نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نو عروس حجله غیب
تهی دامان و جیب از وصله عیب

مبارک بر شه ایوان دولت
غضنفر هیبتان شیر صولت

بخصیص آن جوانمردی که از وی
لب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در شیر مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دو شیر است

یکی دراز در دو دانش نشده
یکی اسپ شنجه با گوران زند ده

بر چشم تیغه زنان بر دشمن نام
که ماند دو راز آن اندیشه عام

دگر نه کی توان از فهم و ادراک
بصد حقه نهفت این گوهر پاک

کند در شعر طبعش نوشکافی
وزان هر نوک کلکش شعر بافی

هند زین شعر دلکش کام دلها
دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یک مانده در بند
لب خوبان ازین یک در شکرخند

بگرش خستم این دهش خاپ
بسان خوز رسرل خستم زباس

همیشه تا عطای دور عالم
کند طبع لئیمان شاد و خرم

پی غم را از دعا دادی تمامی
بفرمانش زبان بگشای جامی

ازین صحرا جواد خامه پی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن

بی در بار گاه آدمیت
چو او کم یافت راه محرمیت

چنان دل خدای خامشان باد
که نامید از عطای عالمش باد

سپیه کاری مکن چون خامه خویش
بشوار چشم پر خون نامه خویش

زبان را گوشمال خامشی ده
که بهتر هر چه گویی خامشی به